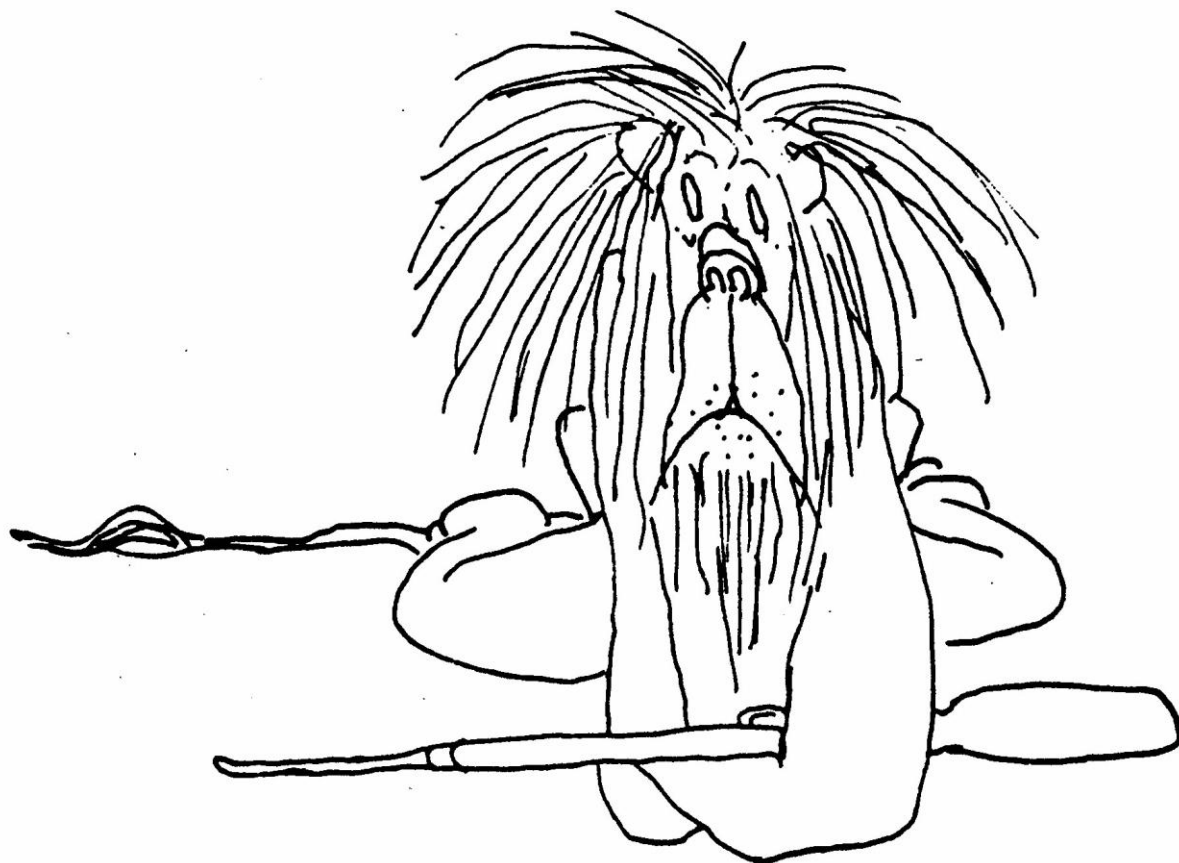


# سرگذشت لافکادیو

شیری که جواب گلوله را با گلوله داد



نویسنده و تصویر گر: شل سیلور استاین

ترجمه رضی فدادادی (هیرمندی)



خب بچه ها! عمو شلبی تان میخواد داستان شیر عجیبی را برایتان تعریف کند، در واقع عجیب ترین شیری را که به عمرم دیده ام. ببینم دنباله این شیر را از کجا باید بگیرم، منظورم دنباله داستان شیر است. از لحظه ای شروع کنم که برای اولین بار با او روبرو شدم. صبر کنید ببینم... بله، روز جمعه هفدهم دسامبر در شهر شیکاگو بود. آن روز خوب خاطرم هست، چون برفها تازه داشت شل و ول میشد، وضع رفت و آمد اتومبیلها در خیابان دورچستر افتضاح بود و این شیر دنبال آرایشگاه میگشت و من هم داشتم به خانه ...

نه، فکر میکنم بهتر باشد از پیش تر ها شروع کنم. بله، از وقتی که این شیر خیلی جوان بود. بسیار خوب.

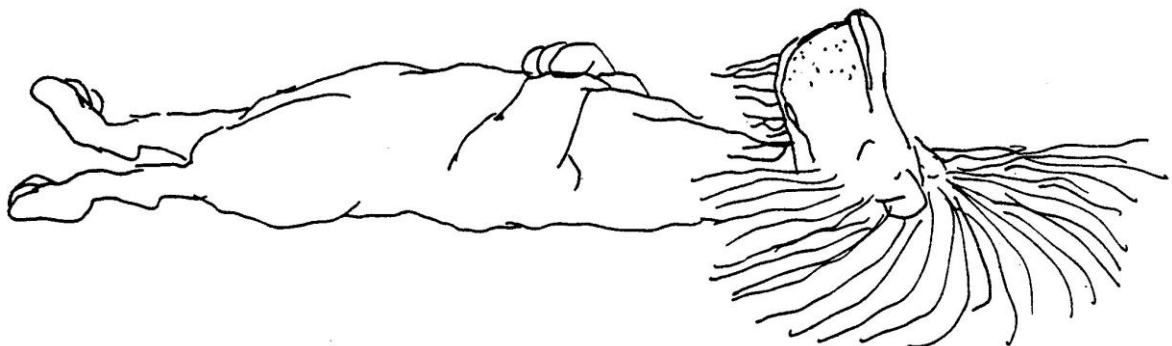


۱.

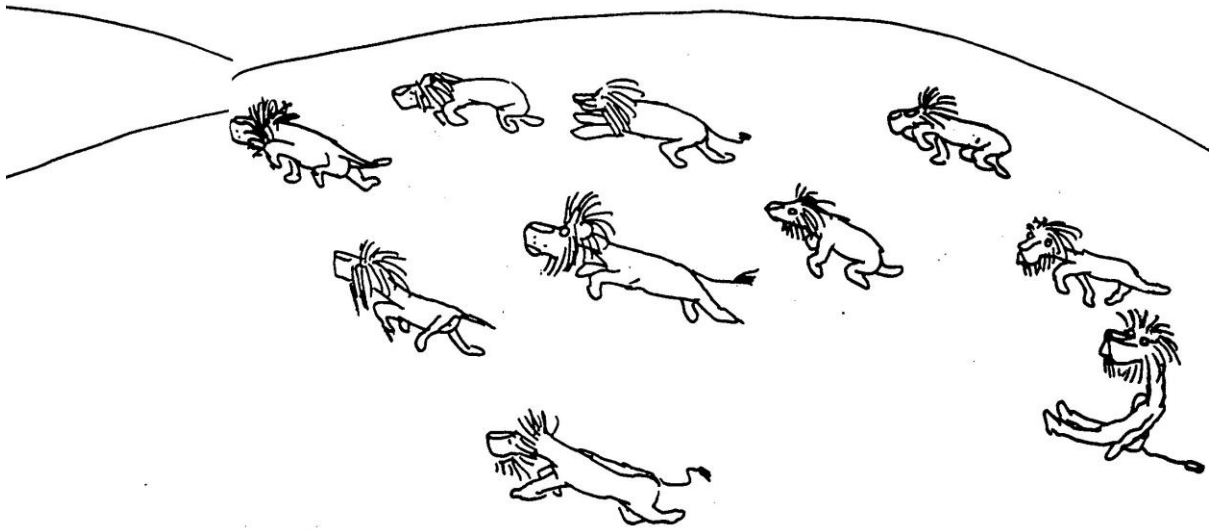
روزی، روزگاری، شیر جوانی بود که اسمش -راستش را بخواهید نمیدانم اسمش چه بود. آخر او همراه عده زیادی از شیرهای دیگر در جنگل زندگی میکرد و اگر هم اسمی داشته، لابد چیزی در ردیف جو یا ارنی یا یک همچو چیزی بوده، نه، نه، یک اسم شیر وار داشت، مثل ... آهان، مثلا گروگراف، روغررر، یا غرومف یا غرررر. به هر حال، بگذریم، یک همچو اسمی داشت و با شیرهای دیگر در جنگل زندگی میکرد و به کارهای معمولی شیرها مثل جست زدن و میان علف ها بازی کردن و در رودخانه شنا کردن و خرگوش خوردن و سر به دنبال شیرهای دیگر گذاشتن و زیر آفتاب خوابیدن سرگرم بود و از این بابت خیلی هم خوشحال بود.

بله، تا این که یک روز که به گمانم پنجشنبه بود، پس از آنکه همه شیرها ناهار مفصلی خورده و حالا توی آفتاب خوابیده بودند و داشتند خرناسهای شیرکی میکشیدند و آسمان آبی بود و پرنده ها غارغار میفرمودند و علف ها در نسیم میوزیدند و هوا آرام و دلپذیر بود، ناگهان...

بوم بوم بوم



یک صدای بلندی بلند شد که همه شیرها در یک چشم به هم زدن از خواب پریدند و حالا ندو، کی بدو. لکیتی پلنت یا کلیتی کلاپ، کلیتی کلاپ یا نکند مثل اسبها بود که میدویدند. درد سرتان ندهم. هر طور که شیرها میدوند، میدویدند. چه میدانم، شاید هم پییتی پت. به هر حال، همه شان پا به فرار گذاشتند. البته همه که نه، تقریباً همه شان.



این وسط، یک شیر بود که فرار نکرد و این همان شیری است که میخوایم قصه اش را برایتان نقل کنم. جانم برایتان بگویم، این شیر از جایش بلند شد، کمی زیر آفتاب پلک زد، چند تایی هم چشمک و بعد دستهایش راه شاید هم پنجه هایش راه از هم باز کرد، خمیازه ای کشید، چشمهایش را مالید و گفت: هی، چرا همه دارند فرار میکنند؟

شیر پیری که داشت میدوید گفت: بدو جانم، بدو، بدو، بدو. شکارچی ها آمدند. شیر جوان که هنوز توی آفتاب همان طور پلک میزد، پرسید: شکارچی ها؟ شکارچی ها؟ شکارچی ها کی باشند؟

شیر پیر گفت: ببین، اگر به فکر جانت هستی، بهتر است به جای این همه سوال، فرار کنی.



آن وقت شیر جوان از جا بلند شد، خمیازه ای کشید و همراه سایر شیرها شروع کرد به دویدن پییتی پت، یا ... کلیتی کلاپ؟ فکر میکنم قبلاً حرف را زدیم.

پس از مدتی دویدن، ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد، با خود گفت: شکارچی ها! آخر شکارچی ها چی هستند؟

و کلمه شکارچی را چند بار پیش خود تکرار کرد: شکارچی ها، شکارچی ها...

راستش از آهنگ این کلمه خوشش آمد. خودتان میدانید که بعضی ها از آهنگ کلمه هایی مثل توسکالوسا، یا تایوکا یا کاریوکا یا گامبو خوششان می آید- حالا این شیر هم از آهنگ کلمه شکارچی ها خوشش آمده بود.

به این ترتیب گذاشت همه شیرها فرار کنند، اما خودش همان جا ایستاد و لای علفهای بلند پنهان شد. کمی بعد چشمش به شکارچی ها افتاد که از دور داشتند می آمدند. همگی روی پاهای عقبیشان راه میرفتند و همه شان کلاههای قرمز کوچولو و قشنگی بر سر داشتند.

همه شان چوبهای خنده داری

همراه داشتند که صداهای

بلندی از آنها بیرون می آمد.

شیر جوان از ظاهر شکارچی ها

خوشش آمد.



بله، فقط از ظاهرشان. بنابراین وقتی شکارچی خوش سیمایی با چشمان سبز و یک دندان افتاده در قسمت جلو با آن کلاه قرمز مسخره (که

ضمناً قدری سالاد تخم مرغ هم روی آن ریخته بود) از کنار علفهای بلند گذشت، شیرجوان از جا برخاست و گفت: سلام شکارچی.

شکارچی فریاد زد: وای، خدای بزرگ! شیر درنده، شیر خطرناک، شیر غرنده، شیر آدمخوار به خون تشنه!

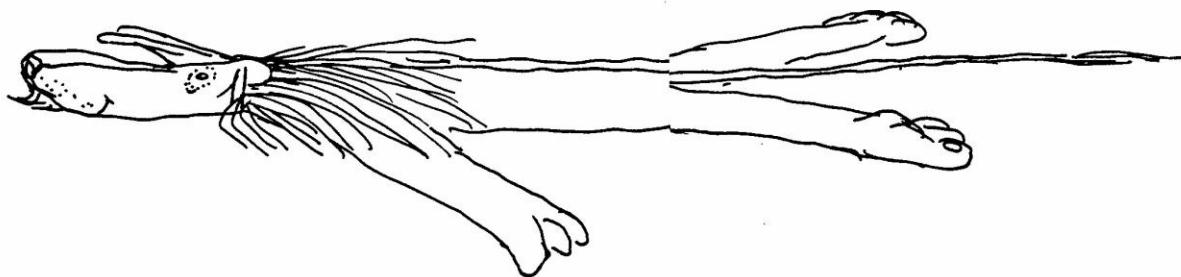


شیر جوان گفت: اما من خرگوش و توت جنگلی میخورم.

شکارچی گفت: مزخرف نگو! من تو را با گلوله میزنم.

شیر جوان گفت: ولی من تسلیم میشوم. و پنجه هایش را برد بالا.

شکارچی گفت: خل بازی را بگذار کنار، چه کسی تا بحال شنیده شیری تسلیم بشود؟ نه، شیرها تسلیم نمیشوند. شیرها تا آن لحظه آخرش میجنگند، شیرها شکارچی ها را میخورند. بنابراین باید تو را شکار کنم و از تو یک تخته پوست درست و حسابی درست کنم و تو را جلوی بخاری پهن کنم و شبهای سرد زمستان رویت بنشینم و مارشمالو بپزم.



شیر جوان گفت: ولی باور کن لازم نیست مرا شکار کنی، خودم می آیم تخته پوستت میخوم و جلو بخاریت دراز میکشم، یک مویم را هم نمیچنابم تا راحت روی من بنشینی و هر قدر دلت میخواهد مارشمالو بپزی، من از مارشمالو خوشم می آید.

- چی گفتی؟

شیر جوان گفت: دروغ چرا! راستش نمیدانم آیا واقعا مارشمالو دوست دارم یا نه، چون تابحال مزه اش را نچشیده ام. ولی خب، من بیشتر چیزها را دوست دارم. همین طور از آهنگ کلمه مارشمالو هم خوشم می آید. البته به شرط اینکه مزه اش هم مثل اسمش باشد. ما...رش! یعنی اگر این جووری باشد، معلوم میشود از خودش هم خوشم می آید.



شکارچی گفت: مسخره است. من به عمرم نشنیده ام شیرینی تسلیم بشود. هیچ وقت نشنیده ام شیر مارشمالو بخورد. من تو را با تیر میزنم. همین که گفتم! آن وقت چوبدستی خنده دارش را گذاشت روی شانه اش.

شیر جوان گفت: آخر چرا؟

شکارچی گفت: محض ارا. حالا شیر فهم شد؟ و ماشه را چکاند و چوب تلقی صدا کرد.

شیر جوان گفت: این تلقی چی بود؟ نکند من تیر خورده ام؟

بله، همان طور که حدس میزنید، شکارچی از این پیشامد سخت دمغ شد و صورتش به رنگ سرخ کلاهش در آمد.

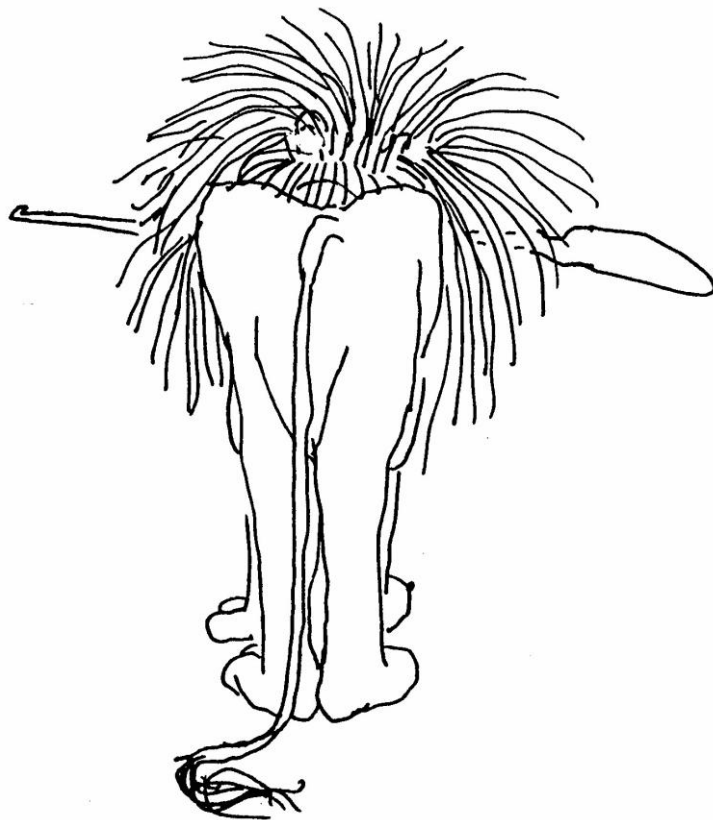
- خیلی عذر میخواهم، یادم رفته بود تفنگم را پر کنم. تصور میکنم خیط کاشتم. هاها! اشکالی ندارد. یک لحظه تامل بفرمایید. با اجازه همین حالا گلوله را میگذارم و آن وقت از نو شروع میکنیم.

شیر جوان گفت: نه دیگر، فکر نمیکنم بگذارم گلوله ات را بگذاری... فکر نمیکنم بگذارم مرا شکار کنی، فکر نمیکنم بگذارم تخته پوستت بشوم و از همه این حرفها گذشته، فکر نمیکنم تو شکارچی خیلی خوبی باشی و خلاصه فکر میکنم باید تو را بخورم.



شکارچی گفت: آخر چرا؟

شیر جوان گفت: محض ارا! حالا چیز فهم شد؟ و همین کار را هم کرد. پس از آنکه شکارچی را کاملا خورد، کلاه قرمزش را هم خورد، اما مزه اش بفهمی نفهمی، پشمنی بود. و بعد از آن که کلاه قرمزش را خورد (اوف، شما از تصور خوردن کلاه قرمز در دهانتان مزه عجیبی احساس نمیکنید؟) خواست آن چوب خنده دار و گلوله ها را هم بخورد، اما نتوانست آنها را بجود. پس با خودش گفت: عیبی ندارد، اینها را به عنوان یادگاری نگه میدارم. و آنها را به دندان گرفت و برد پیش شیرهای دیگر.

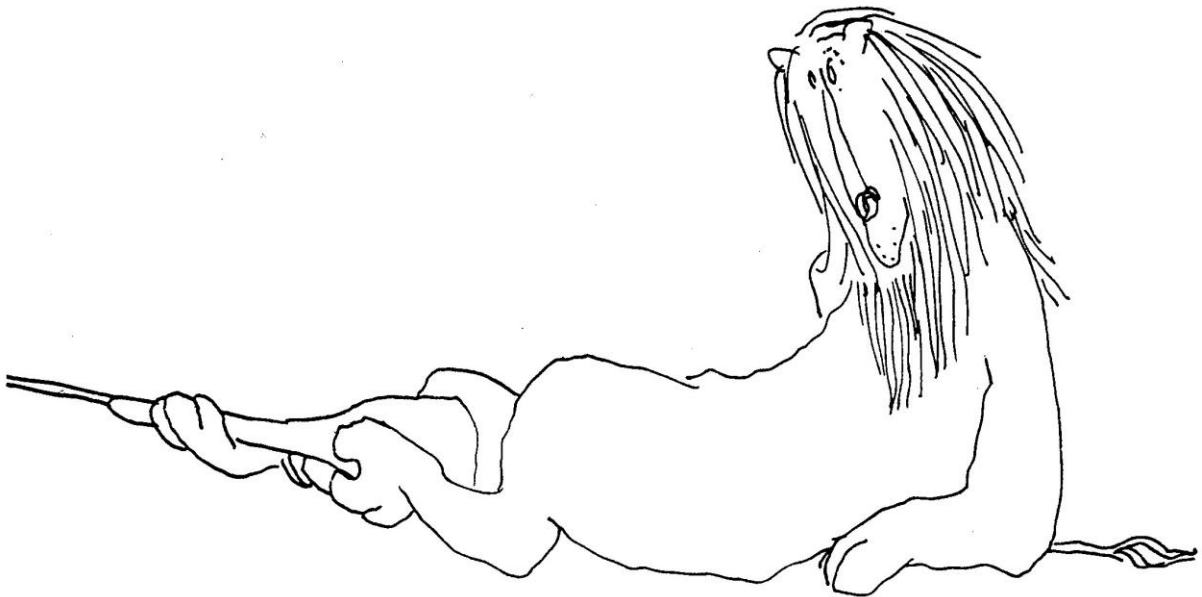






۲.

حالا شیرهای دیگر همگی دوره نشسته بودند و هر یکی داشت برای بقیه چاخان هایی سرهم میکرد. مثلا دربارہ اینکه در فرار از شکارچیها چه کسی از همه تندتر دویده بود، چه کسی از همه شجاع تر بود، چه کسی درنده تر بود و چه دردسرتان بدهم، از این جور دروغهای جورواجور که این جور شیرها دوست دارند جور کنند. وقتی شیر جوان با آن چوب خنده دار به آنها نزدیک شد، همه شان یکهو از جا پریدند و گفتند: «یائوو!» و «بی بی ی ی» یا «واووو» و این تفنگ را از کجا آورده ای؟



شیر جوان پرسید: تفنگ؟ تفنگ دیگر چیست؟

شیر پیر گفت: این همان چوبی است که با آن به طرف ما تیر اندازی میکنند. یالا از اینجا بپرس بینداز دور. از نگاه کردن به آن هم تنم مور مور میشود. (خودمانیم، حرف عجیبی نیست؟ شیری بیاید بگوید تنش مورمور میشود. مثل این است که موری بگوید تنش شیر شیر میشود.) به این ترتیب، شیر جوان افسرده و غمگین تفنگ به دندان از آنجا دور شد. در راه با خودش میگفت: نمیدانم، نمیدانم چه طور با این تفنگ تیر اندازی میکنند.

آن وقت با دندانهایش گلوله ای برداشت و آن را با بینی اش در تفنگ گذاشت و با زبانش به داخل لوله تفنگ فشار داد. بعد نیش چپش را توی ماشه گیراند و کوشید تا ماشه را بچکاند، اما نشد.

این بار دندان راستش را به ماشه گیراند و باز سعی کرد ماشه را بچکاند، اما باز هم نشد.

خواست با پنجه ها بلندش کند و با چنگالهایش تیراندازی کند، که این کار دیگر مسخره تر از آن کارها بود. بعد سعی کرد با سبیلهایش ماشه را بچکاند که آن هم حاصلی جز خسته کردن سبیلهایش نداشت. اما این بار با دمش ماشه را گرفت و تا جایی که زور داشت کشید و ناگهان:

**بوم بوم بوم**



گلوله شلیک شد. شیرهای دیگر دوباره به هوا جستند و پا گذاشتند به فرار. شیر جوان صدا زد: هی، کجا دارید فرار میکنید؟ من بودم. من تیر خالی کردم.

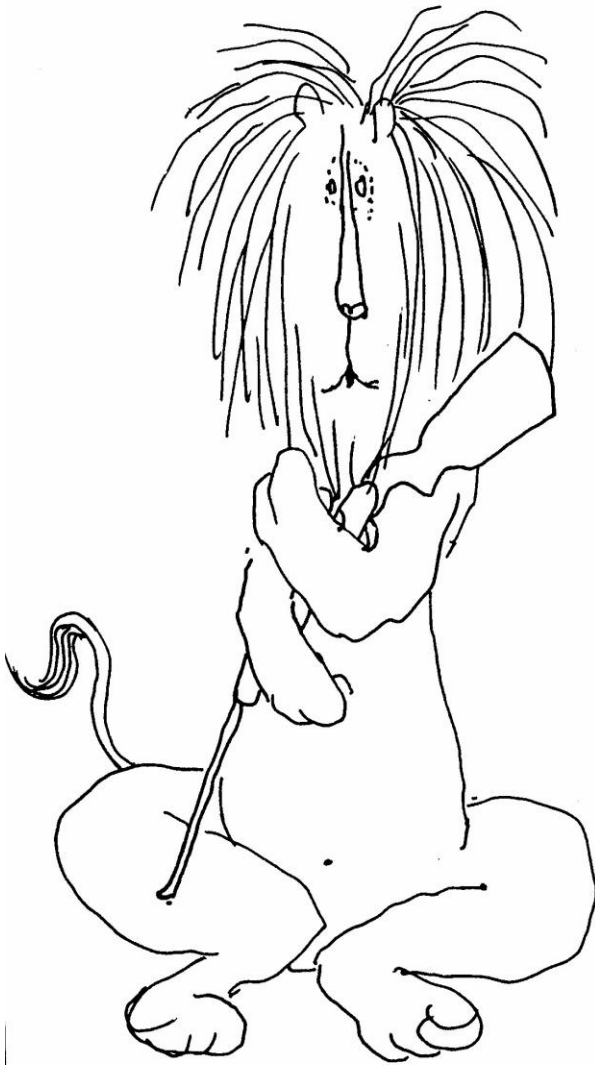
جان و دلم که شما باشید، وقتی بقیه شیرها فهمیدند که همین شیر جوان بود که باعث آن همه سروصدا شد، پاک کفرشان درآمد.

گفتند: بین جانم، بهتر است تیراندازی را فراموش کنی و به همان شیرگری خودت بچسبی.

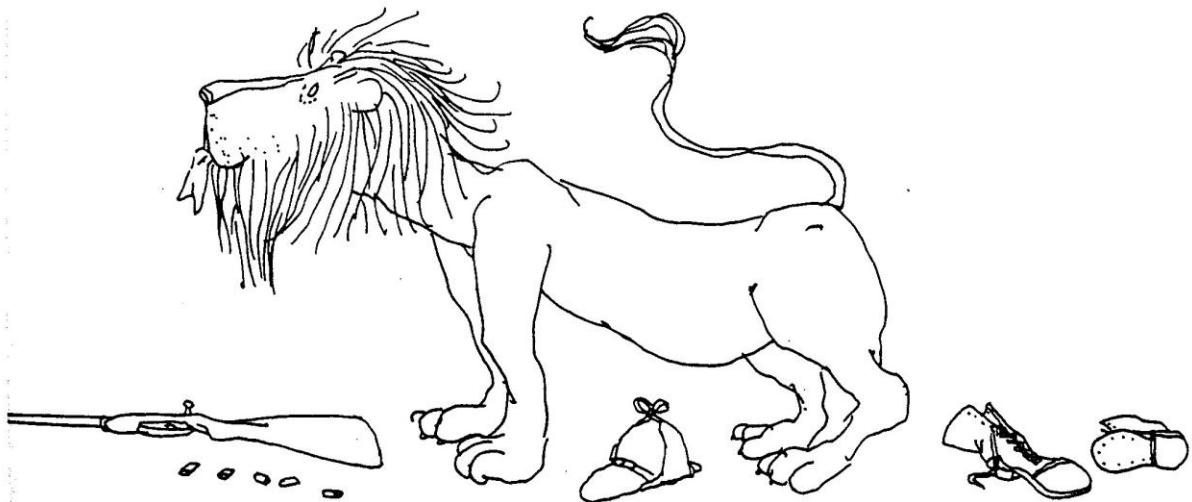
اما شیرجوان که از تیراندازی کیف کرده بود، میدانید چه کار کرد؟ از آن روز به بعد، بعد از ظهرها که شیرهای دیگر در خواب خوش بودند، یواشکی جیم میشد و میرفت توی کوهها. آنجا ساعتها تمرین کرد و کرد تا روزی رسید که میتواند تفنگ را با پنجه هایش بلند کند.

روزها تمرین کرد و کرد تا سرانجام تیراندازی یاد گرفت. اما پیداست که چیزی جز آسمان را نمیتوانست بزند. هفته ها تمرین کرد تا بالاخره موفق شد کوه بزرگ را هدف قرار دهد. ماهها تمرین کرد و کرد، تا توانست آبشار را بزند و چیزی نگذشت که توانست پرتگاه را نشانه بگیرد.

کمی بعد درختها را زد و نارگیلهای روی درختها را و بعد دانه های روی بوته ها را، و بعد مگسهای روی دانه ها را و بعد گوشهای مگسها را و بعد گرد روی گوشها را و دست آخر آفتاب روی گرده ها را.



حالا به نظر شما، او واقعا تیر انداز خوبی بود یا نه؟ درست گفتید. او بهترین تیرانداز دنیا بود. در دنیا کسی نظیر او یافت نمیشد. لابد حالا میپرسید مهماتش را از کجا می آورد؟ معلوم است. هر وقت فشنگهایش ته میکشید، میرفت شکارچی دیگری را میخورد، گلوله هایش را برمیداشت و باز قدری تمرین میکرد.





۳۳.

تا یک روز شیر جوان هنگام تمرین از آن سوی جنگل صدای تیراندازی شنید. دیگر لازم نیست برایتان بگویم بعد چه شد. باز همه شیرها پا گذاشتند به فرار.

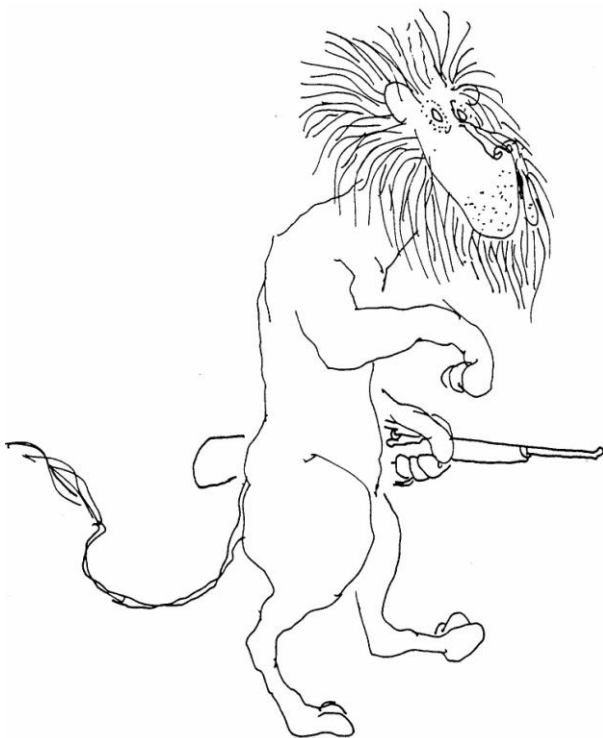
شیر جوان پرسید: کجا دارید فرار میکنید؟

شیر پیر گفت: ببین، ما همه این جر و بحثها را پشت سر گذاشته ایم،

حالا دیگر بهتر است اینقدر سوال نکنی، بجنب!

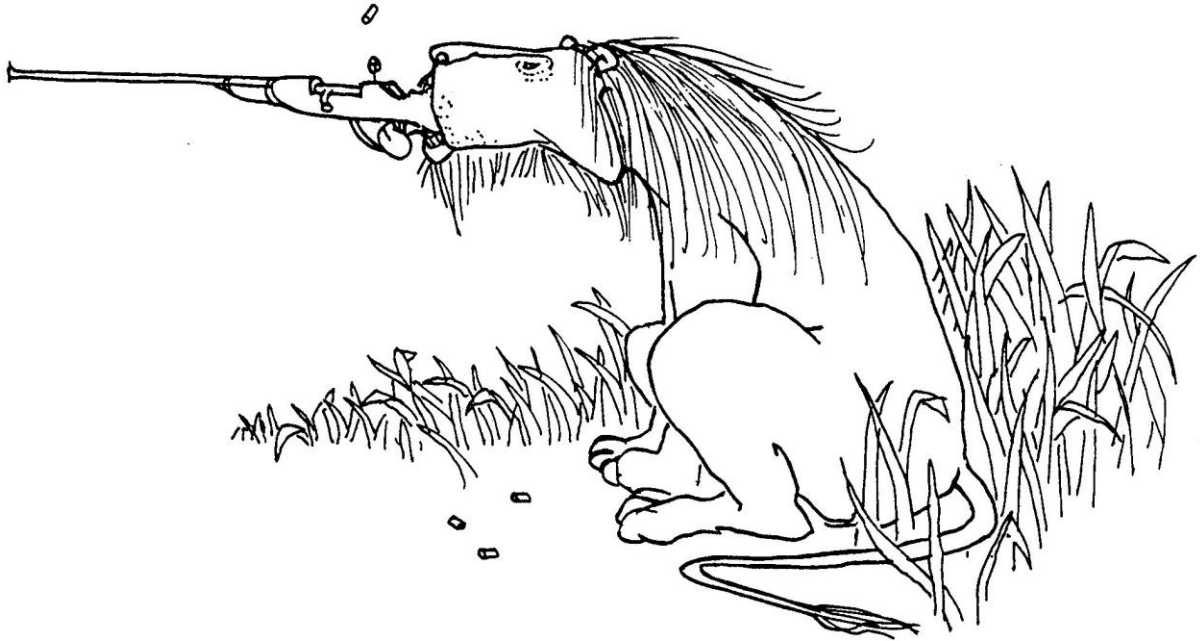
شیر جوان کمی دوید، اما بعد ایستاد و از خود پرسید: هی من چرا دارم

فرار میکنم؟

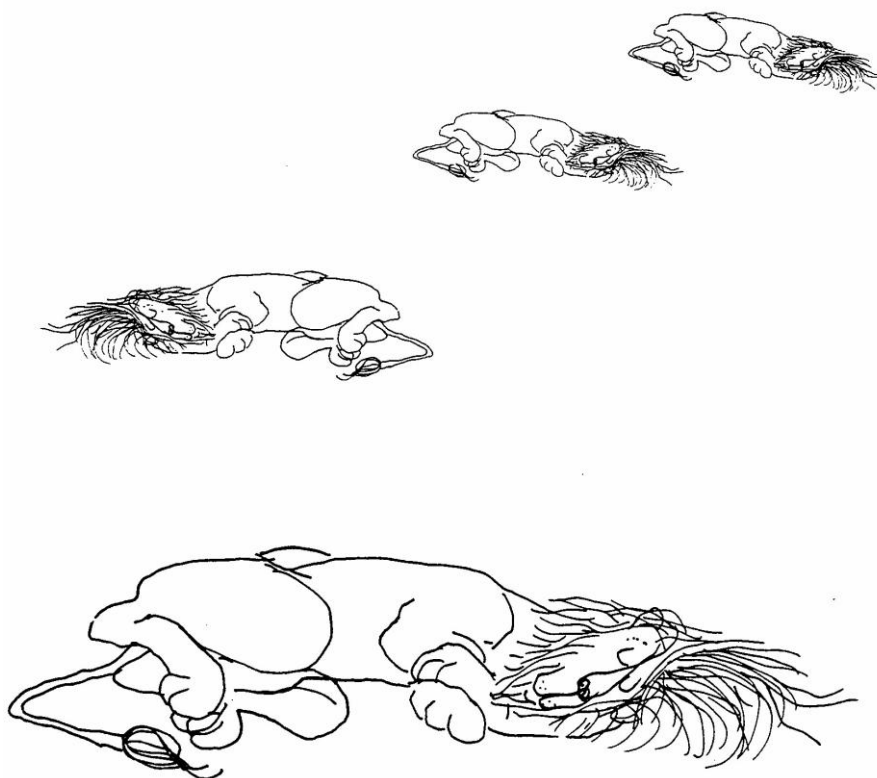


و همان جا ایستاد و شروع کرد گلوله را با گلوله جواب دادن :

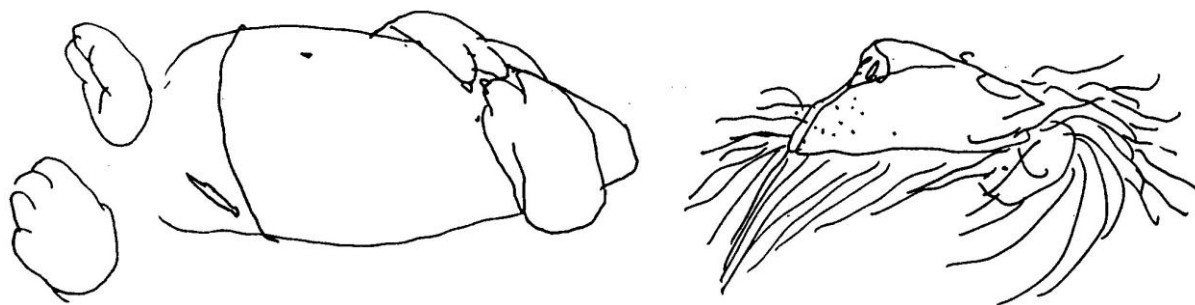
**بوم، بوم**



ناگهان، حالا خودتان حدس بزنید چی؟ دیگر شکارچی ای باقی نمانده بود. بعد شیرهای دیگر کم کمک از پناهگاههایشان بیرون خزیدند و آنچه را چشمهایشان میدید، نمیتوانستند باور کنند و میگفتند: هی اینجا چه خبر است؟ و هی چی شد؟ یا وای خدای من! و از این چیزها. بعد با خوشحالی همه رفتند ناهار خوردند و دراز کشیدند و لبخند به لب، درحالیکه خرده ریزهایی از پشم قرمز به لب و لوجه شان چسبیده بود، زیر آفتاب به خواب رفتند. میپرسید شیر جوان چه طور؟ جانم برایتان بگویم او از همه خوشحال تر بود، چون تا دلتان بخواهد، مهمات بدست آورده بود. تازه، همه شیرهای دیگر میگفتند از میان همه شیرها، تو از همه بزرگتری و آنها البته شیرهای زیادی دیده بودند!

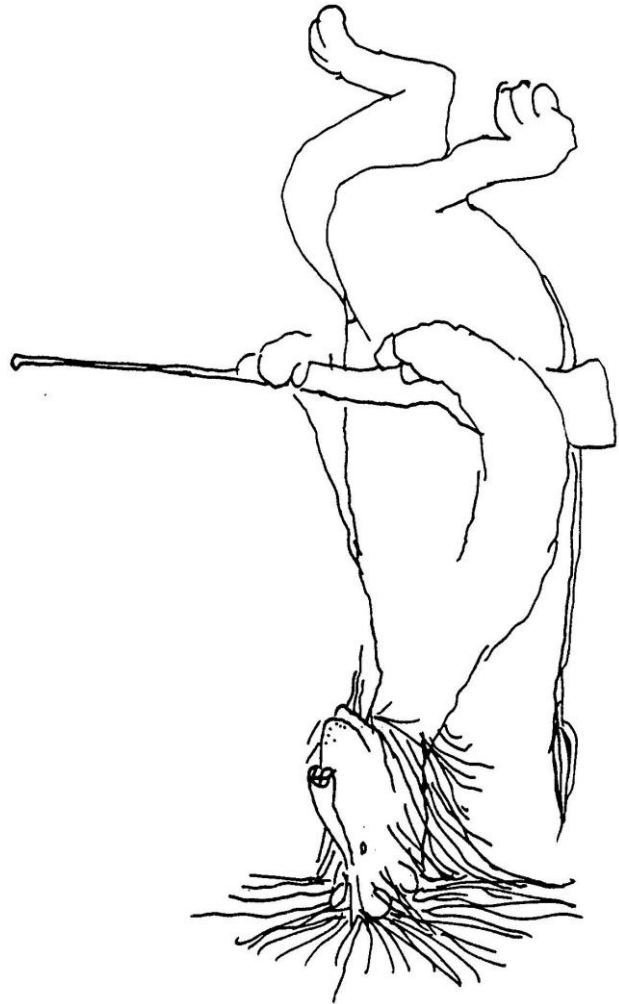


این طور شد که همه شیرها زندگی شاد و آسوده ای را شروع کردند. آنها تمام بعداز ظهرها میخوابیدند، زیر آفتاب بازی میکردند، در رودخانه خود را به دم آب میدادند و خوش میگذرانند و هیچوقت نگران هیچ چیز نبودند، چون هر بار که سروکله شکارچی ای پیدا میشد، بله، شیر جوان بی درنگ جواب گلوله را با گلوله میداد، بوم، بوم بوم، بوم بوم، بوم. تا وقتیکه دیگر اثری از شکارچی ای باقی نمیمانند و وقتی افرادی به جنگل می آمدند تا از چند و چون کار سر در بیاورند، بوم بوم، بوم...



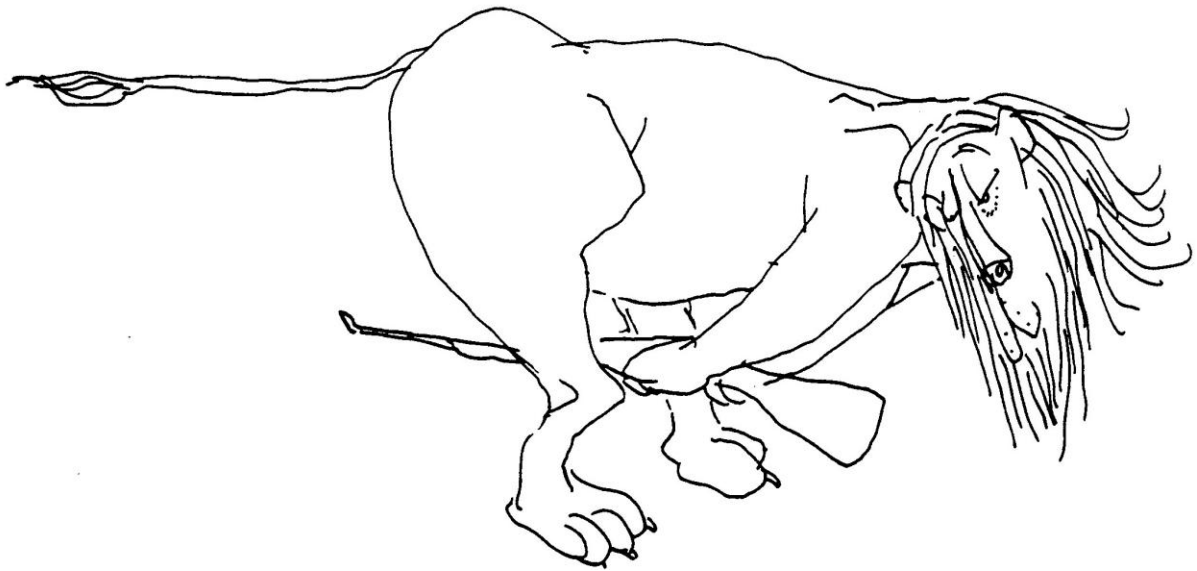
کمی بعد، از «سردرآورنده ها» هم کسی بر جا نمانده بود. و وقتی افرادی می آمدند که سر در بیاورند که بر سر سردرآورنده ها چه آمده، بوم بوم بوم...

چیزی نگذشت که دیگر از سردرآورنده ها از کار سردرآورنده ها هم کسی بر جا نماند. دیگر کسی پا به جنگل نگذاشت. اوضاع خوب و آرام پیش میرفت. همه شیرها چاق و چله و شاد و خرم شده بودند. و همه آنها تخته پوستهایی از پوست شکارچی داشتند.



۴.

مدتی گذشت تا در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی شیر جوان برای خود تفننی تیراندازی میکرد (مثل روی سر ایستادن و با دندان و ناخن پنجه و با آرنج و با یک چشم بسته و از پشت سر و از پهلو و حتی وارونه) ناگهان سرو کله تاس مرد چاق و کوتوله ای در جنگل پیدا شد. او کلاه خنده دار بلندی بر سر و جلیقه شیکی به تن داشت با ساعت نو زنجیر طلا. کفشهایش برق میزد. سبیلهایش را تاب داده بود و شکم گنده اش موقع خندیدن مثل مشک میلرزید. عصای دسته طلایی به دست داشت و خودتان بهتر میدانید که او به راه رفتن توی جنگل عادت نداشت، چون مرتباً دست و بالش به شاخه ها گیر میکرد و روی ریشه درختها سکندری میرفت و هی توی چاله چوله ها می افتاد و پشت سر هم میگفت: آه خدای من، اوه، خدای من، و اووو و آخ، چه قدر گرم است، و لعنت بر هرچه پشه است و آچو و از این جور چیزها.



بله، شیرها تا لحظه آخر متوجه آمدنش نشده بودند، چون اگر گوشه‌هایشان تمیز باشد که خب، ولی اگر تمیز نباشد، آن قدرها بهتر از شما نمیتوانند بشنوند. راستش را بخواهید من گمان نمیکنم شیرها گوششان را درست و حسابی بشویند، چون پیدا کردن گوش پاک کن توی جنگل کار خیلی سختی است و صابون هم که هر قالبش ده سنت است و بیشتر شیرها هم که ده سنتسان کجا بود و حالا گرفتیم که ده سنت را هم گیر آوردند، آنها نمیتوانند خرید کنند. برای این که چه کسی حاضر میشوند به شیر جماعت صابون بفروشد. تازه فرض کنیم شیری با ده سنت در پنجه اش در خانه شما را بزند و بگوید: لطفاً، یک قالب صابون. خوب، آیا شما به او صابون میفروشید؟



پس میبینید، که چرا این شیرها خیلی خوب نشنیدند. ولی او را دیدند که داشت از دور می آمد. این را هم داشته باشید که چشم شیرها خیلی خوب کار میکند و در تاریکی خیلی خوب میبیند، در حالیکه این موضوع دست بر قضا سر ظهر پیش آمد و شیرها سر ظهر خیلی خوب میبینند. راستی، شما تا حالا شیر عینکی دیده اید، ها؟

بگذریم، وقتی شیرها مرد کوتوله را دیدند که داشت نزدیک میشد، حتی زحمت دویدن هم به خود ندادند. از همان سر جایشان رو به شیر جوان صدا کردند: آهای! شام آمد!

بعد غلتی زدند و به خواب رفتند. شیرجوان خمیازه کشان تفنگش را برداشت با خودش گفت: چطور است برای زدن این یکی روی سرم بایستم، یک چشمم را ببندم و سه پنجه ام را پشت سرم قلاب کنم. این را گفت و نشانه گرفت.

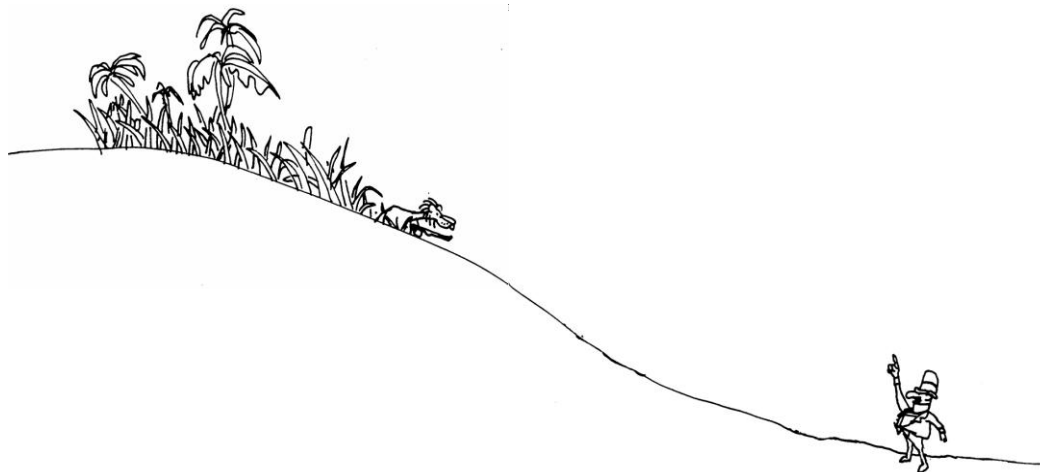
مرد فریاد زد: دست نگه دار، شلیک نکن!

شیرجوان پرسید: چرا؟



مرد گفت: برای اینکه من شکارچی نیستم. من سیرک دارم و میخواهم تو همراه من بیایی و توی سیرک من باشی.

شیر جوان گفت: سیرک، سیرک، پیرک. من دوست ندارم تو قفس آن سیرک اکبیریت اسیر باشم.



سیرک باز فریاد زد: لازم نیست توی قفس باشی، میتوانی تیرانداز تر دست من بشوی.

شیر جوان گفت: تیرانداز، پیرانداز، سیرانداز. من همین حالا هم تیرانداز بزرگی هستم، بزرگترین تیرانداز جنگلم. و دوباره با تفنگش نشانه گرفت.

-ولی تو میتوانی تا دلت میخواهد پول جمع کن، میتوانی بزرگترین تیرانداز دنیا بشوی، مشهور باشی و غذاهای خوشمزه بخوری، لباسهای ابریشمی و کفشهای طلایی رنگ بپوشی و سیگار پنجاه سنتی دود کنی، به میهمانیهای مجلل بروی و کاری بکنی که همه دست به پشتت بکشند و پشت گوشهایت را بخارانند و از این جور چیزها، چه میدانم.



شیر جوان گفت: پشت گوشها، موشها، پوشها. چه داری میگویی؟ این چیزها به چه درد من میخورد؟

سیرک باز گفت: همه دنبال همین چیزها هستند. اگر همراه من بیایی پولدار و مشهور و خوشبخت و بزرگترین شیر دنیا میشوی.

- خوب گیریم که آدم، آنوقت میتوانم یک دانه مارشمالو داشته باشم؟

سیرک باز در حالیکه عصای سرطالایش را تکان میداد و ساعت طلای زنجیرطالایش را میچرخاند، گفت: به، چه حرفهایی میزنی! میگویی یک دانه مارشمالو؟ شیر حسابی، تو میتوانی هزارها مارشمالو بخوری، صبحانه مارشمالو، نهار مارشمالو، شام مارشمالو. آن وقت میدانی بین غذاهایت چه خواهی خورد؟

شیر جوان پرسید: مارشمالو؟

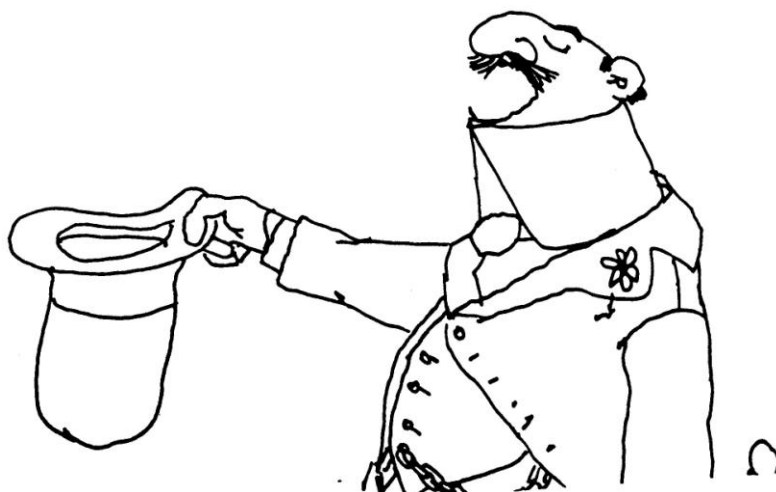
سیرک باز فریاد زد: بله، مارشمالو! من برای تو عمارتی از مارشمالو خواهم ساخت و تشکی از مارشمالو درست خواهم کرد. جامه هایی از مارشمالو برایت خواهم دوخت و هنگام دوش گرفتن با مارشمالوی آب شده گرم، شستشو خواهی کرد. بله، تو بیشتر از هرشیری در روی زمین مارشمالو خواهی داشت. دلت میخواهد ترانه مارشمالو را برایت بخوانم؟

مارشمالو جان، مارشمالو جان

من تو را قربان، مارشمالو جان

مارش قری جان، مارش ملی جان

قری و ملی و ...



شیر جوان گفت: خوش ندارم آواز بخوانی.

سیرک باز گفت: آواز من قدرها هم بد نیست. البته با حساب اینکه این ترانه را همین الان ساختم. باری، به هر جهت، تفنگت را بردار، ساکت را ببند تا راه بیفتیم به سوی شهر بزرگ.

شیر جوان گفت: من که ساک ندارم.

سیرک باز گفت: حیف شد، پس باکت را ببند. و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، قاه قاه قاه.

شیر جوان به سردی گفت: خنک!

سیرک باز گفت: اومف، باشد، مسواکت را بردار راه بیفتیم.

شیر جوان گفت: من مسواکم کجا بود؟

سیرک باز گفت: مسواک نداری؟ پس دندانهایت را چطور مسواک میزنی؟

شیر جوان گفت: مسواک نمی‌زنم.

سیرک باز گفت: نمی‌زنی؟ پس دندان پزشکت چه میگوید؟

شیر جوان گفت: من دندان پزشک ندارم.

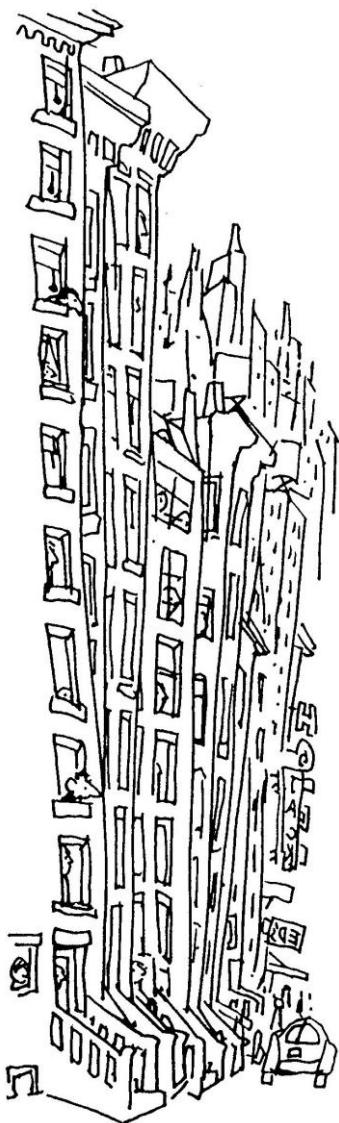
سیرک باز گفت: دندان پزشک نداری؟ پس چه کسی دندانهایت را ...

شیر جوان گفت: خوب گوش کن! اگر میخواهی بروی، من همراهت می‌آیم. هر کاری هم حاضرم بکنم، جز گوش دادن به شوخیهای بی مزه ات.

به این ترتیب سیرک باز بر پشت شیر سوار شد و هر دو از جنگل خارج شدند. شیر جوان گفت: در مورد مارشمالو مطمئنی؟

سیرک باز گفت: چه جور هم. و راه افتادند.





بله، سرانجام پس از روزها و شبهای زیاد، وارد شهر شدند. آه، اینجا هیچ شباهتی به جنگل نداشت. آدمها بودند و چیزهای بلند چهارگوشی مثل اسب آبی که آدمهای زیادی را به این سو و آن سو میبردند.

شیر جوان پرسید: آن ها چی اند؟

سیرک باز گفت: اتومبیل.

شیر جوان گفت: من میتوانم صاحب اتومبیل بشوم؟

سیرک باز گفت: چه حرفهایی میزنی، تو میتوانی اتومبیلی از طلای ناب با چرخهایی از نقره و سپرهایی از الماس و صندلیهایی از مارشمالو و ...

شیر جوان گفت: نگاه کن! آن چیزهای بلند بلند که پنجره دارند، چی اند؟

سیرک باز گفت: آنها ساختمانند. ساختمان اداره، ساختمان منزل، ساختمان فروشگاه، ساختمان مدرسه و ساختمان میدان اسکیت بازی.

شیر جوان پرسید: من میتوانم ساختمان داشته باشم؟

سیرک باز گفت: ساختمان داشته باشی؟ هوم، من برایت بلندترین و وسیع ترین ساختمان مارشمالویی را که...

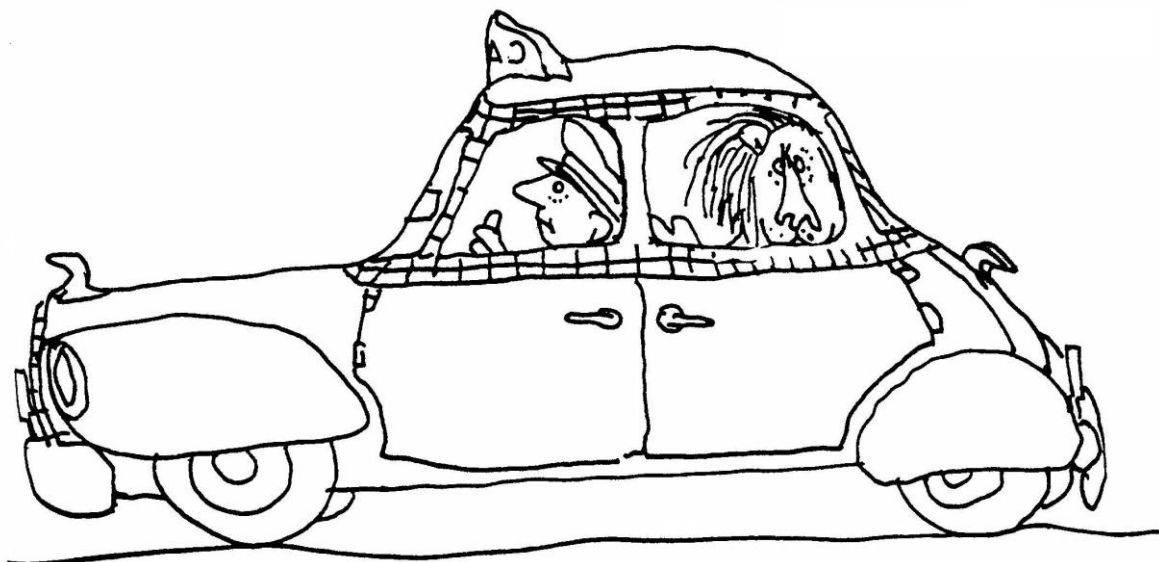
در همین موقع سیرک باز داد زد: آهای تاکسی، تاکسی!

و عصای سرطلایش را تکان داد و با سوتی که از زنجیر ساعتش آویزان بود سوت زد و یک تاکسی بزرگ جلو پایشان ایستاد.

سیرک باز گفت: هتل گرام پیکر.

راننده تاکسی گفت: صبر کن ببینم، آن شیر همراه شماست؟

سیرک باز گفت: معلومه!



راننده تاکسی گفت: ما شیر نمیبریم.

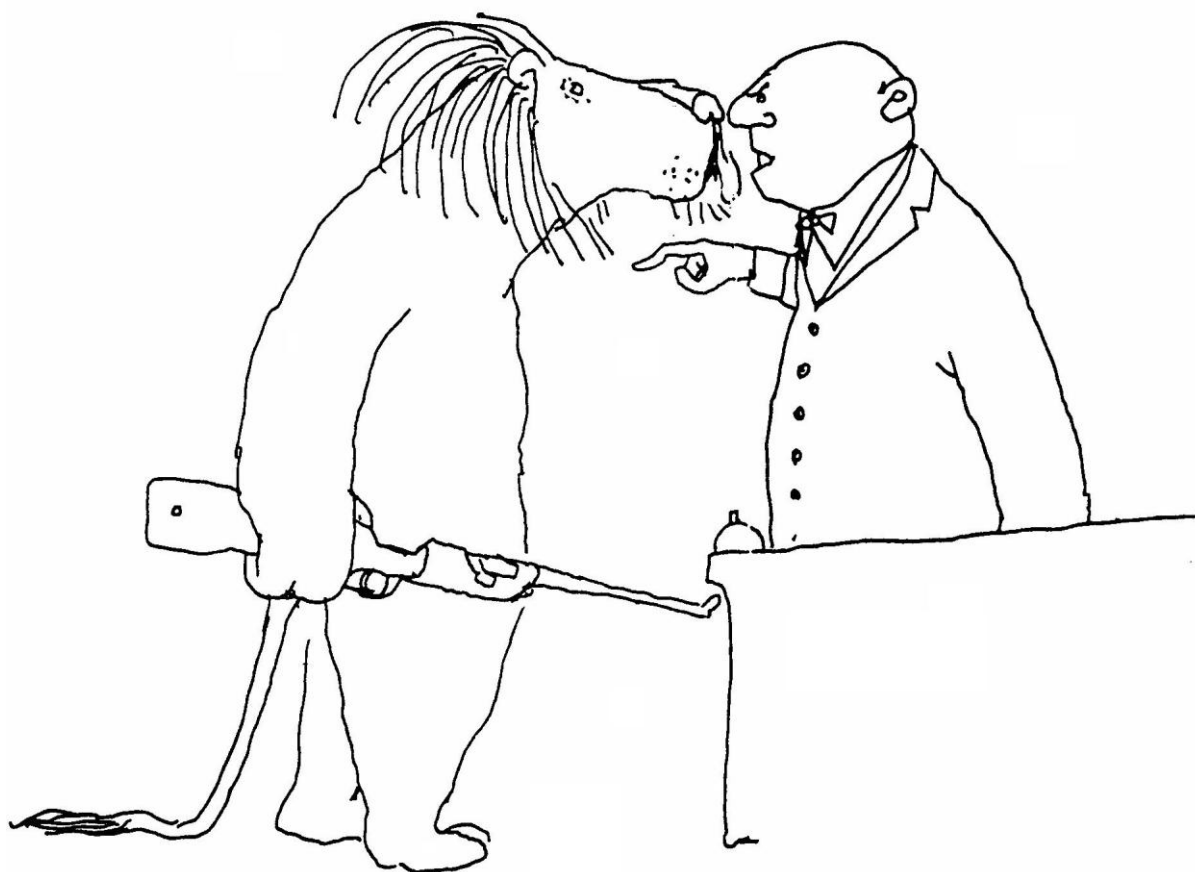
(البته راننده دستور زبانش خوب نبود. منظورش این بود که : من شیر نمیبرم. آره داداش، ما شیر سوار نمیکنیم.)

شیر گفت :

**غررررر.**

راننده گفت: بپرید بالا آقایون!

و لبخند وارفته ای زد و راه افتاد.



۴.

جلو هتل، از تاکسی پیاده شدند و رفتند که اتاق بگیرند.

سیرک باز به متصدی هتل گفت: یک اتاق خوب با حمام خوب میخواهیم.

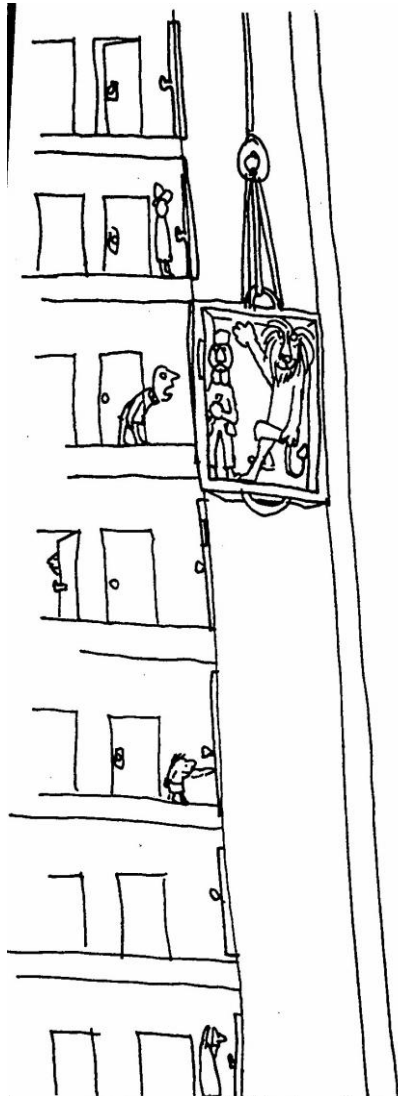
شیر اضافه کرد: و یک رختخواب از مارشمالوی ...

متصدی هتل گفت: گوش کنید، بهتر است هتل دیگری پیدا کنید، اینجا هتل مجلی است و ما اینجا شیر راه نمیدهیم.

شیر گفت:

غررررر





متصدی هتل گفت: بفرمایید یکراست به اتاقتان تشریف ببرید.

سوار آسانسور شدند. اما شیر جوان تا آن موقع آسانسور سوار نشده بود. چون همانطور که میدانید در جنگل آسانسور نیست. با این حال، او از آسانسور خوشش آمد، آنقدر که وقتی آسانسور ایستاد و آسانسورچی گفت: طبقه چهاردهم، بفرمایید. شیر جوان گفت: بیایید همین طور بالا و پایین برویم. من دوست دارم بازهم بالا و پایین بروم! آسانسورچی گفت: ولی طبقه شما اینجاست، باید همین جا پیاده شوید.

شیر گفت:

غرررر

به این ترتیب، آسانسورچی بیچاره مجبور شد آسانسور را هی بالا و پایین و پایین و بالا ببرد، آنقدر که دیگر پاک از تک و تا افتاد و التماس کنان گفت: خواهش میکنم، خواهش میکنم دیگر بس است، من از آسانسور متنفرم.

اما شیر جوان گفت:



ط.ر.ر.ر



آسانسورچی گفت: باشد، چند بار دیگر هم بالا و پایین میرویم، اصلا من عاشق آسانسورم.

بالاخره پس از اینکه همه خسته و کوفته شدند، شیر و سیرک باز از آسانسور بیرون آمدند و به اتاق خود رفتند. وقتی وارد اتاق شدند، سیرک باز گفت: خب تخت کدام طرف را میخواهی؟

شیر جوان گفت: چندان فرقی نمیکند. اگر برای شما اشکالی نداشته باشد، من لای بوته ها میخواهم.

سیرک باز گفت: اینجا بوته کجا بود؟ از این گذشته، این تختخواب قشنگ از بوته های زمخت اکبیری نرمتر است، چرا دراز نمیکشی و امتحان نمیکنی؟

شیر جوان همین کار را کرد. سیرک باز پرسید: خوب، چه طور است؟ از آن بوته های مزخرف نرمتر و قشنگتر نیست؟

شیر جوان گفت: بله، فرق که میکند!

سیرک باز گفت: حالا وقتش است که یک حمام آب گرم حسابی بگیری. بوی حیوانات میدهی.

شیر جوان پرسید: آیا همان طور که قول دادی توی آب مارشمالوی خوب حمام میکنیم؟

سیرک باز گفت: حالا نه، باشد برای بعد.

شیر جوان گفت: خب، پس من طبق معمول تو رودخانه آب تنی میکنم.

سیرک باز با تعجب پرسید: رودخانه؟ توی اتاق هتل رودخانه کجا بود؟ چرا توی آن وان پر از آب گرم حمام نمیکنی؟

شیر جوان پرسید: مگر برای رفتن آن تو اول نباید لباسها را در آورد؟

سیرک باز گفت: درست است.

شیر جوان گفت: خب، من که لباسی ندارم در بیاورم. پس با این حساب نمیتوانم توی وان بروم.

سیرک باز گفت: چرند نگو! بپر توی وان.

و به این ترتیب شیر یک انگشتش را توی وان گذاشت و گفت: یاوو! این داغ ترین وانی است که تا به حال در آن رفته ام.

سیرک باز گفت: این تنها وانی است که تا به حال در آن رفته ای! این بهتر است یا آن رودخانه کثیف گل آلود؟

شیر خود را توی آب گرم جابجا کرد و گفت: خب مسلما مزه اش فرق میکند، قلق قلق.





سیرک باز داد زد: از آن آب نخور. آن برای شست و شو است، نه برای آشامیدن.

شیر جوان گفت: معذرت می‌خواهم، حالا دیگر مارشمالویم را بدهید.

سیرک باز گفت: هر چیزی به موقع اش. حالا ما می‌خواهیم از تو یک آقای تیرانداز ماهر درست کنیم. پس لطفا بیرون بیا و خودت را خشک کن.

شیر جوان آهی کشید و از وان بیرون آمد و خود را با حوله کرک دار سفید و بزرگی خشک کرد و چنگال هایش را خشک کرد و یالش را خشک کردو حتی نوک دمش را هم که خودتان میدانید خشک کردنش چقدر برای شیر زحمت دارد خشک کرد.





## ۷.

سیرک باز گفت: حالا صد درصد بوی تنت بهتر شد. تا من چرتی میزنم بدو برو آرایشگاه. لباس هم برای خودت بگیر، اینجوری لخت و پتی که نمیشود تو را این ور و آن ور برد.

شیر گفت: باشد، ولی راستش من تا حالا فکر نمی‌کردم لخت هستم. پایین رفتن وقت زیادی از شیر گرفت، چون آسانسورچی را وادار کرد چهل و شش بار او را بالا و پایین ببرد. وقتی سرانجام از آسانسور بیرون آمد مدتی دنبال آرایشگاه گشت، اما موفق نشد. برای اینکه نمیدانست آرایشگاه چه شکلی است. در واقع نمیدانست آرایشگاه چیست. بنابراین همین طور می‌گشت و مردم چپ‌چپ نگاهش میکردند و میگفتند: اوی و یه و زوئیشینیگاه، یعنی که زوئی شیر را نگاه! درست در همین موقع من که عمو شلیبی تان باشم، از خیابان می‌گذشتم تا یک ساندویچ سوسیس با پیاز و گوجه فرنگی بگیرم که شیر یکراست به طرف من آمد و گفت: ببخشید، ممکن است مرا به آرایشگاه راهنمایی کنید؟

حالا خودتان حدس بزنید که من چقدر حیرت زده شده بودم از اینکه شیری جلویم سبز بشود و از من همچو سوالی بکند. با این حال گفتم: باعث خوشحالی است که او را به یک آرایشگاه ممتاز ببرم و او که خیلی خوشحال به نظر میرسید، گفت:

از لطف شما خیلی سپاسگزارم. شما خوب ترین آدمی هستی که من از هنگام ورودم به این کشور دیده ام، از این گذشته، شما بسیار بسیار خوش قیافه و بسیار شیک پوش هستید و به علاوه مرد بسیار باهوش و مهربانی به نظر می آید. این طور که پیداست، شما باید رئیس جمهور ایالات متحده باشید.

گفتم: اختیار دارید، من وقت ندارم رئیس جمهور ایالات متحده بشوم، چون سرگرم نوشتن قصه برای بچه ها هستم، ولی این را از شما قبول میکنم که خیلی خوش قیافه و خیلی باهوش و مهربان هستم!

این طور شد که شیر جوان را به آرایشگاه بردم اما آرایشگر برای ناهار خوردن بیرون رفته بود. ما روی صندلیهای آرایشگاه نشستیم و مدتی از این در و آن در با هم گپ زدیم. یادم می آید که شیر چنگال هایش را داد پنجه آرایبی بکنند و میگفت که از پنجه آرایبی خیلی خوشش می آید، ولی خانمی که چنگالهایش را تمیزو مرتب میکرد، گفت که در تمام عمرش ناخنهایی به آن کثیفی ندیده است.

آی که چقدر میخندید. اگر او را روی صندلی آرایشگاه میدیدید، در حالیکه یال بلندش آویزان بود و آرایشگر پنجه هایش را که از زیر پیش بند بیرون زده بود مرتب میکرد. من چقدر افسوس میخورم که شما او را ندیدید. یعنی راستش من شما را دیدم که همان موقع همراه مادرتان از جلو آرایشگاه رد میشدید، حتی به پنجره هم زدم ولی به گمانم نشنیدید چون آن قدر سرگرم تماشای ماشین آتش نشانی بودید که حتی سرتان را هم برنگردانید.

پسرک واکسی پیش شیر آمد و پرسید: میخواهید کفشهایتان را واکس بزنم؟

شیر گفت: من که کفش ندارم.

پسرک گفت: پنجه هایتان را چطور؟

شیر گفت: خیلی دوست دارم پنجه هایم را واکس بزنید.

به این ترتیب شیر پنجه هایش را واکس زد و خیلی خوشحال شد و از من پرسید که آیا پنجه هایش خیلی قشنگ و براق نشده؟ از شما چه پنهان به نظر من پنجه هایش با پیش از واکس خوردن چندان تفاوتی نکرده بود، اما من نخواستم دلش را آزرده باشم.

بالاخره آرایشگر آمد و به محض ورود گفت: آه خدای من، باید ناهار ناجوری خورده باشم. دیگر هیچ وقت نباید آن بستنی شکلاتی را همراه کنسرو گوشت بخورم، چون با ناراحتی معده ای که من دارم به گمانم خیالات به سرم زده. انگار مبینم شیری روی صندلی نشسته که پنجه هایش را واکس زده و ناخن هایش را مرتب کرده است.

من به او گفتم: نه، خیالاتی نشده ای، این دوست من شیراست و میخواهد سرش را اصلاح کند. فکر میکنم سبیلهایش را هم میخواهد مرتب کند.

شیر گفت: بله، یک اصلاح خیلی خوب، اصل همین است.

آرایشگر گفت: اینجا نمیشود، من سر شیر اصلاح نمیکنم.

شیر گفت:

غرررر

آرایگر با لبخندی زورکی گفت: چشم قربان، و سر شیر اصلاح شد.



بعد آرایشگر او را ماساژ داد و شیر خیلی کیف کرد (چون این کار شباهت زیادی به خاراندن پشت گوش داشت.) بعد آبی به سرش پاشید که بوی خوشی داشت و او از این قسمت خیلی خوشش آمد و راستش تا من بیایم بگویم که نباید آن کار را بکند، نصف شیشه را سر کشیده بود.

بالاخره، شیر جوان از روی صندلی آرایشگر بلند شد و لبخند زنان گفت: برویم عمو شلبی، احساس میکنم شیر تازه ای شده ام.

آرایشگر گفت: صبر کنید ببینم، پولتان را هنوز نداده اید، مزد اصلاحتان دقیقا...

شیر گفت:



خَرَرَر



و آرایشگر با لبخند ادامه داد: دقیقا هیچی نمیشود. اصلا میدانید، امروز تصمیم گرفته ام مجانی اصلاح کنم. امیدوارم جنابعالی از این اصلاح خیلی خیلی خوشتان آمده باشد.



۸.

وقتی عمو شلبی تان همراه شیر از آرایشگاه بیرون آمد، ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود و چون متوجه شدم که شیر با حالت گرسنه ای به من نگاه میکند، به او گفتم: چه طور است برویم با هم شام مختصری بخوریم؟

شیر گفت: اشکال ندارد.

و من او را به رستوران دنج قشنگی در خیابان پنجاه و هفتم بردم. پیشخدمت آمد و گفت: امیدوارم از غذای اینجا خوشتان بیاید. غذاهای اینجا آن قدر لذیذ و ...

شیرگفت: به نظر نمی آید چنگی به دل بزند، اما خب، حالا که شما میگویید، نمیشود روی شما را زمین ...

پیشخدمت فریاد زد: صبر کن ببینم! چه کار داری میکنی؟ چرا صورت غذا را میخوری؟

شیرگفت: ای داد بیداد، معذرت میخواهم. مگر شما نگفتید که اینجا همه چیزش خوشمزه است؟ پس...

پیشخدمت گفت: آخر شیر عزیز، من فقط راجع به غذاها صحبت میکردم. از این گذشته، اصولاً خوردن صورت غذاها آن قدرها کار با مزه ای نیست.

شیرگفت: ولی باز به لحاظ نزاکت از خوردن پیشخدمت که بهتر است.

پیشخدمت با لبخند وارفته ای گفت: به نظرم اینجا حق با ایشان باشد. خب، آقایان، کباب بره با سیب زمینی برشته و نخود و پودینگ شکلاتی ...

شیر جوان گفت: من مارشمالو میخوام.

پیشخدمت پرسید: مارشمالو؟ ما اینجا مارشمالو نداریم. در یک چنین رستوران ...

شیر گفت:

# ررررر



پیشخدمت گفت: چشم قربان. و به سرعت به طرف آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با یک مارشمالوی قشنگ به سیخ کشیده برگشت. شیر گفت: آه، بالاخره مارشمالو، مارشمالو بالاخره، بارش مالو بالاخره...

خودتان میبینید که او چقدر هیجان زده و بی طاقت شده بود. مارشمالو را برداشت و گفت: مثل پر سبک است.

مارشمالو را روی زبانش گذاشت و گفت: آه، روش ترد است.

و با دندانهای بزرگش یک گاز زد و گفت: اوه، توش نرم است.

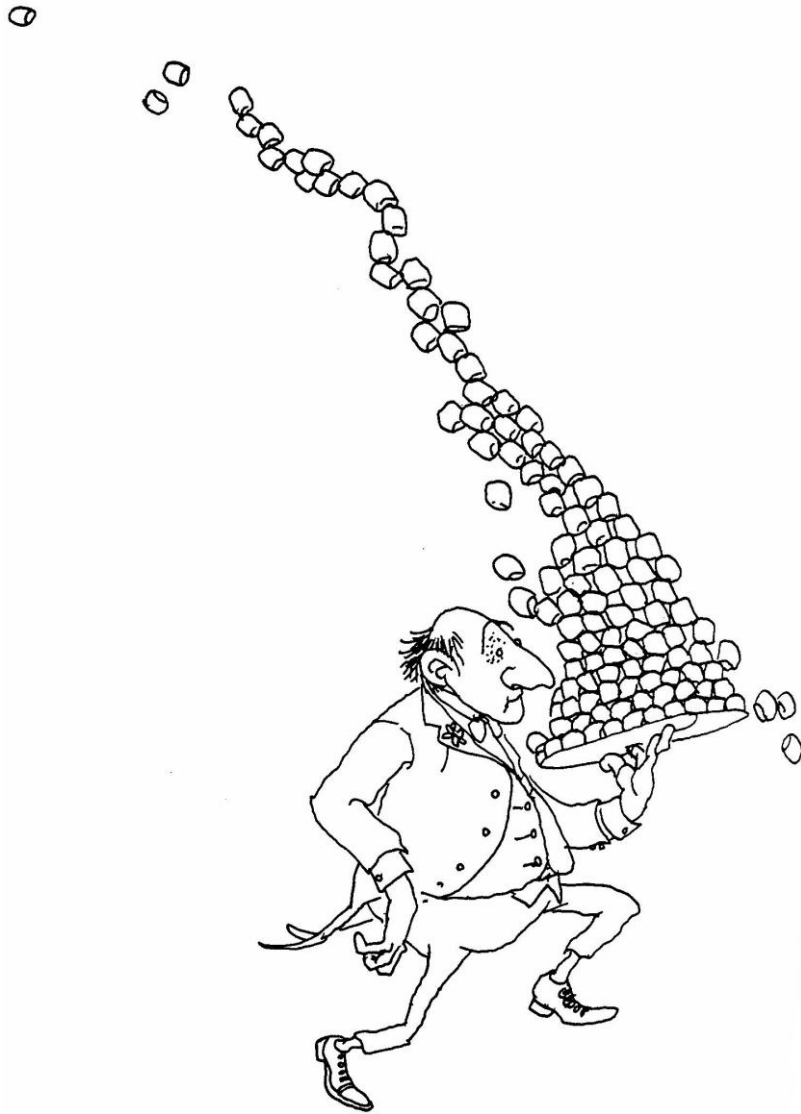
قورتش داد و گفت: آوه. چشمهایش را بست و لیخند زد. با خودش گفت: خوشمزه است! ازهر نظر که بگویی از خرگوش بهتر است.

و فریاد زد: بازهم مارشمالو، باز هم، بازهم، بازهم، باز هم مارشمالو.

پیشخدمت گفت: بله قربان. و به سرعت بیرون دوید و با یک سینی پر از مارشمالو برگشت.

شیر گفت: خوشمزه است، بازهم بیار.





پیشخدمت برایش مارشمالو سرخ کرده آورد، شیر گفت: عالی است. پیشخدمت برایش مارشمالو با سس گوجه فرنگی آورد، شیر گفت: معرکه است! برایش مارشمالوی آب پز آورد، مارشمالوی نیمرو، مارشمالوی جوشانده و مارشمالوپ (یعنی سوپ مارشمالویی) و مارشمالوشت (مارشمالو با گوشت) و تاس مالو (یعنی تاس کباب مارشمالویی) و مارش موملت (املت مارشمالویی) و مارشهمه چیز آورد!

حالا اگر گفتید دسر چی خورد؟ خیر! اشتباه گفتید! دستمال سفره اش را خورد. ها ها! خوب گول خوردید.

آخر سر، شیر جوان خود را در صندلی راحتی به پشت انداخت و شروع کرد به مالش دادن شکمش. آخ که چه کیفی کردم.

لبخندی زد و دهانش را با دمش پاک کرد.

-حالا باید به فکر لباس باشم، لباسی برازنده یک آقای تیر انداز. بگوئید بینم عمو شلبی، شما خیاط خوب سراغ ندارید؟

من گفتم: خیاط خوب؟ چه خیال کرده اید؟ عمو شلبی تان خوش پوش ترین مرد این شهر و احتمالا تمام دنیاست. من شما را پیش خیاط مخصوص خودم میبرم تا بهترین لباسی را که تا کنون هیچ شیری نبوشیده برایتان بدوزد.

شیر جوان و عمو شلبی تان دست در دست هم به خیاطی خیابان تیلور رفتند. خیاط و کمک خیاط و وردست کمک خیاط آنجا بودند.

شیر گفت: سلام، خیاط ها! یک دست لباس قشنگ برایم بدوزید!

خیاط گفت: لباس برای شیر؟ قطعا نمیشود!

کمک خیاط گفت: مطلقا نمیشود!

وردست کمک خیاط گفت: قطحتملقا نمیشود!

شیر گفت:

شیر گفت:  
لباس قشنگ  
برایم بدوزید!

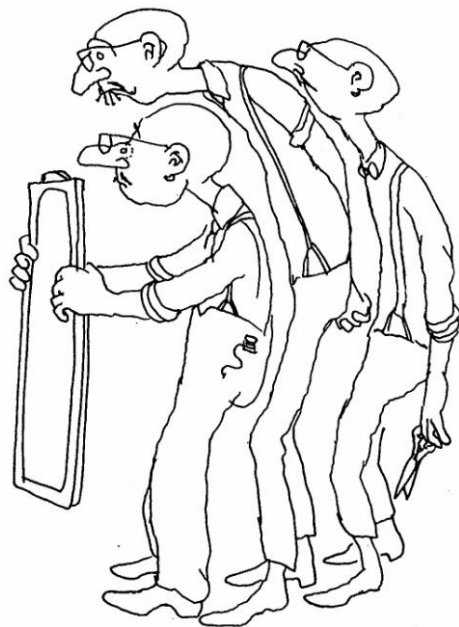
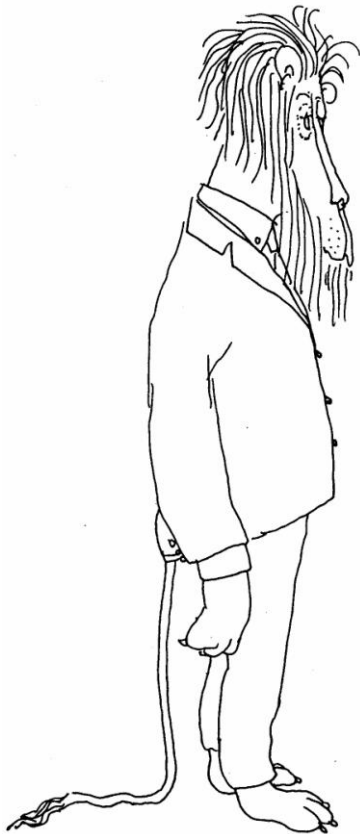
نظر



خیاط گفت: چشم، قربان.

کمک خیاط گفت: اطاعت قربان.

وردست کمک خیاط گفت: چشم، اطاعت قربان.





خیاط گفت: کت و شلوار قشنگ پشمی راه راه قهوه ای چطور است؟

کمک خیاط گفت: کت و شلوار گاباردین آبی رنگ چطور است؟

وردست کمک خیاط گفت: کت و شلوار زیبایی زرد و ارغوانی با خالهای قرمز و جلیقه مناسب چه طور است؟

شیر گفت: از هیچکدام خوشم نمی آید. چه طور است یک دست کت و شلوار سفید قشنگ از مارشمالو برایم درست کنید.

خیاط گفت: چی؟ کت و شلوار از مارشمالو؟ مسخره است، مگر میشود با مارشمالو لباس درست کرد؟

شیر گفت:

غرررر

خیاط گفت: به روی چشم!

کمک خیاط گفت: اطاعت میشود!

و وردست کمک خیاط چیزی نگفت، زیرا تا نوبت به او برسد در راه شیرینی فروشی بود و حالا هر چه مارشمالو میدید، میخرد و کمی بعد با یک بار مارشمالو برگشت و هر سه خیاط عقلهایشان را ریختند روی هم تا ببینند چه طور با مارشمالو لباس بدوزند. اول با نخ و سوزن دست به کار شدند، اما فایده نداشت. بعد با چرخ خیاطی امتحان کردند، اما چرخ، سر تا پا نوچ شد. آن وقت بود که فکر بکری به کله وردست کمک خیاط رسید. مارشمالوها را با مربای تمشک به هم چسباندند و سروته لباس را هم آوردند و به شیر نشان دادند: چطور است؟

شیر گفت: خوشمزه است! و آن را پوشید. کاش میدیدید چه طور سر بزرگ شیر از توی لباس مارشمالویی بیرون آمده بود. فکرش را بکنید! شیر خود را در آینه ورنده کرد و گفت: عالی است! حالا شدم یک شیر ژینگول! حیف که فقط یک خرده حبه حبه است. شاید بهتر باشد چین و چروکهایش را با اتو صاف کنید.



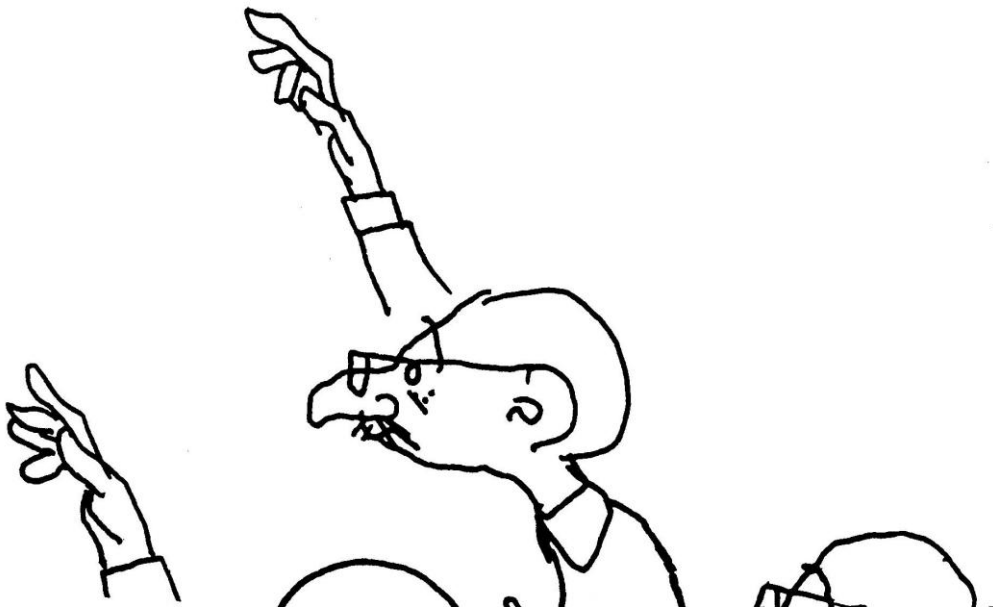
خیاط گفت: ولی مارشمالوها را که نمیشود اتو زد، چون...

شیر گفت:

م. نظر



کمک خیاط دوید، اتو را آورد و آنها به اتو کشی لباس مارشمالویی در همان حال که به تن شیر بود پرداختند. میدانید چه شد؟ معلوم است که میدانید. مارشمالوها آب شدند و سرتاپای شیر از سر گرفته تا پنجه پا و دم از مارشمالوی آبکی چسبکی چکه ای لکه ای کثیفی پوشیده شد. مارشمالوها تو چشمهایش چکید و دیگر نتوانست ببیند، تو گوشهایش ریخت و دیگر نتوانست بشنود و توی دهانش رفت که البته خیلی هم به نظرش خوشمزه آمد. حالا عمو شلبی تان باید شیر بیچاره را از خیاطی بیرون میبرد و به هتل میرساند تا هر چه زودتر حمام آب گرم بگیرد. این را هم به شما بگویم که خیاط و کمک خیاط و وردست کمک خیاط از اینکه میدیدند ما زحمت را کم میکنیم کلی خوشحال بودند. به نظرم آنها هنوز هم از دست من به خاطر بردن شیری که از آنها لباس مارشمالویی خرید، بفهمی نفهمی عصبانی باشند.





۹.

بالاخره به هتل رسیدیم و بعد از بیست و هشت بار تمام با آسانسور بالا و پایین رفتن به دیدن سیرک باز رفتیم. او از شیر خواست حمام برود و مارشمالوها را از تنش پاک کند. بعد از من پرسید که آیا میل دارم یک لیوان دوغ بخورم. گفتم: البته! . به این ترتیب من و شیر و سیرک باز دور هم نشستیم و شروع کردیم به دوغ خوردن و شوخی کردن و آواز مارشمالو را خواندن که انصافا بعد از چند لیوان دوغ، خالی از لطف هم نبود! سرانجام سیرک باز گفت: فکر میکنم بهتر باشد همه برویم و یک خواب درست و حسابی بکنیم، چون فردا برای **لافکادیوی بزرگ**، ستاره سیرک فینچ فینگر واقعا روز معرکه ای خواهد بود.

شیر جوان پرسید: فینچ فینگر چه کاره باشند؟

سیرک باز گفت: منم.

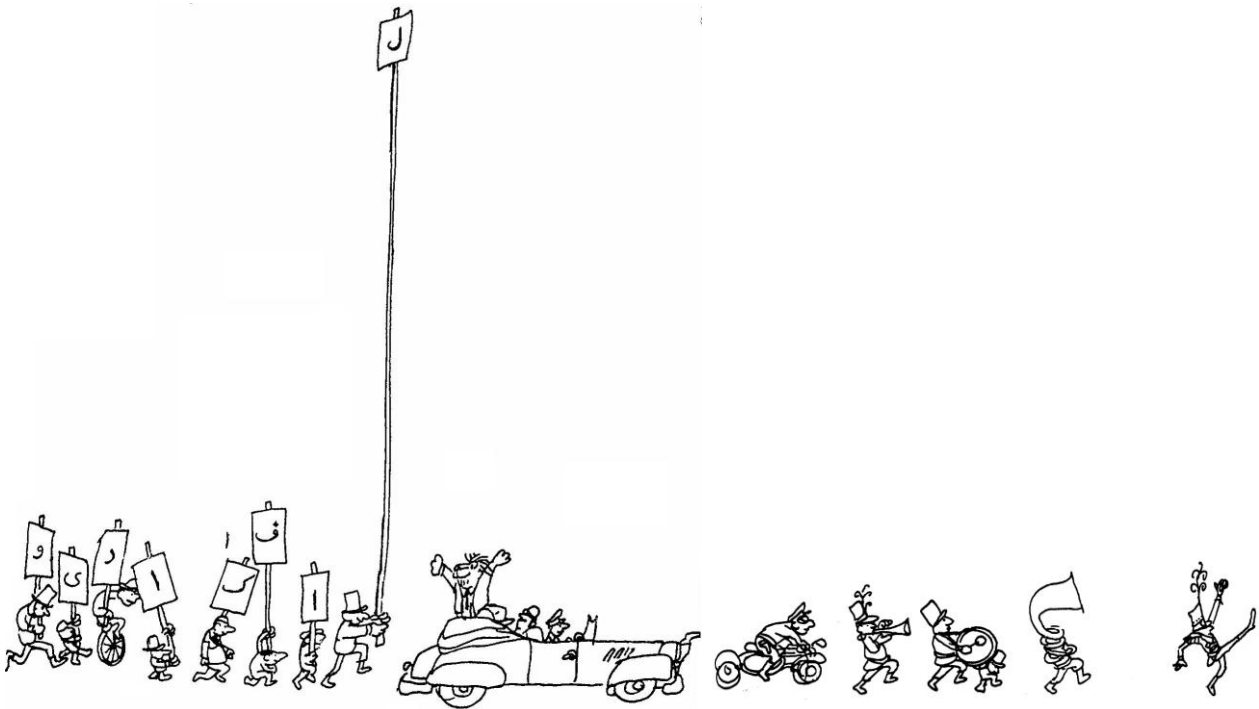
شیر گفت: لافکادیوی بزرگ کی باشند؟

سیرک باز جواب داد: خود تو هستی.

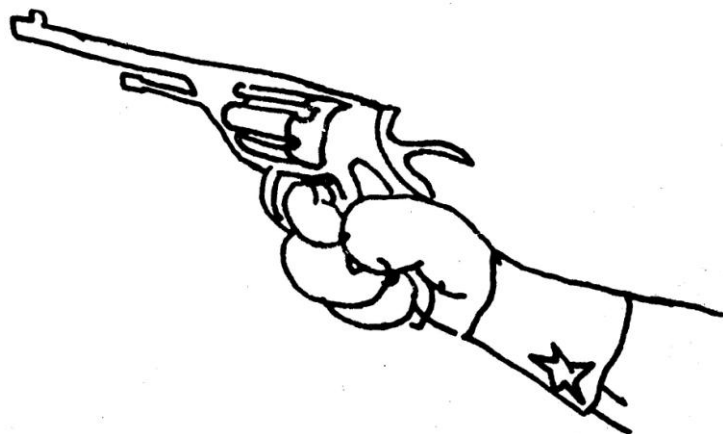
شیر جوان گفت: ولی اسم من غرمگف یا مممفف یا یک همچو چیزی است.

سیرک باز گفت: خل نشو! کی میتواند بگوید غرمگف بزرگ یا مممفف بزرگ یا یک همچو چیز بزرگ. از حالا به بعد اسمت لافکادیوست. این را هم بگویم لافکادیوی بزرگ، فردا برای تو روز محشری است!

جانم برایتان بگویم که فینچ فینگر ناقلا شوخی نمی‌کرد. درست صبح روز بعد به افتخار لافکادیوی بزرگ در سرتاسر مسیر هتل تا چادر سیرک رژه بسیار بزرگی ترتیب دادند. و در حالیکه گروه نوازندگان مینواختند و خورشید میدرخشید، لافکادیوی بزرگ در اتومبیل روباز طلایی رنگ بزرگی نشسته بود. نوازندگان یکریز مینواختند:



اومبا، اومبا، اومبا و مردم هورا میکشیدند، هورا، هورا، هورا و یی، هو، هورا و یوهو و اووی و پنج، چهار، دو- زنده باد لافکادیو! . بر سر لافکادیو کاغذ رنگی میریختند و او چنان غرق شادی و خوشحالی بود که به همه لبخند میزد و دهانش را باز میکرد و قدری از کاغذهای رنگی را میبلعید. مردم هلله میکردند و لافکادیو دمش را تکان میداد و سبیلش را میتاباند، بوق ماشین را میزد، بوق و نوازندگان مینواختند اومبا، اومبا، اومبابوم و بوم، آمپا، آمپا، اومبا، اومبا و جمعیت یک بند فریاد میزد: آی، یای، هورا! و لافکادیوی بزرگ خود را خوشبخت ترین شیر دنیا میدانست.

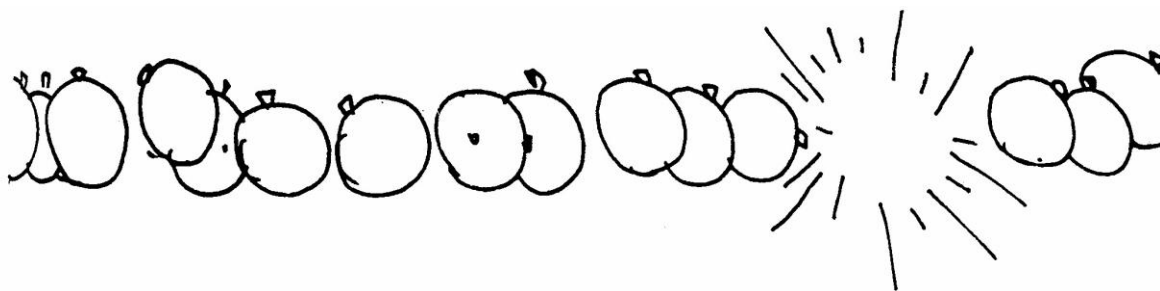


البته از عمو شلیبی تان هم دعوت شده بود که در مراسم رژه شرکت کند، اما حقیقتش را بخواهید ساعتی زنگ نزد و تا من از خواب بیدار شوم و صبحانه بخورم، خبر رژه دیگر تمام شده بود و حالا هزاران نفر از مردم در چادر سیرک انتظار لافکادیوی بزرگ را میکشیدند و

نوازندگان مینواختند، اومبا، اومبا، اومبا، بوم بوم و صدای غرش طلبها از هر سو بلند بود. سرانجام مدیر سیرک با سیبلهای درازش فریاد زد: خانمها، آقایان، معرفی میکنم: شیر بی همتا و تیرانداز ماهر دنیا، لافکادیوی بزرگ!

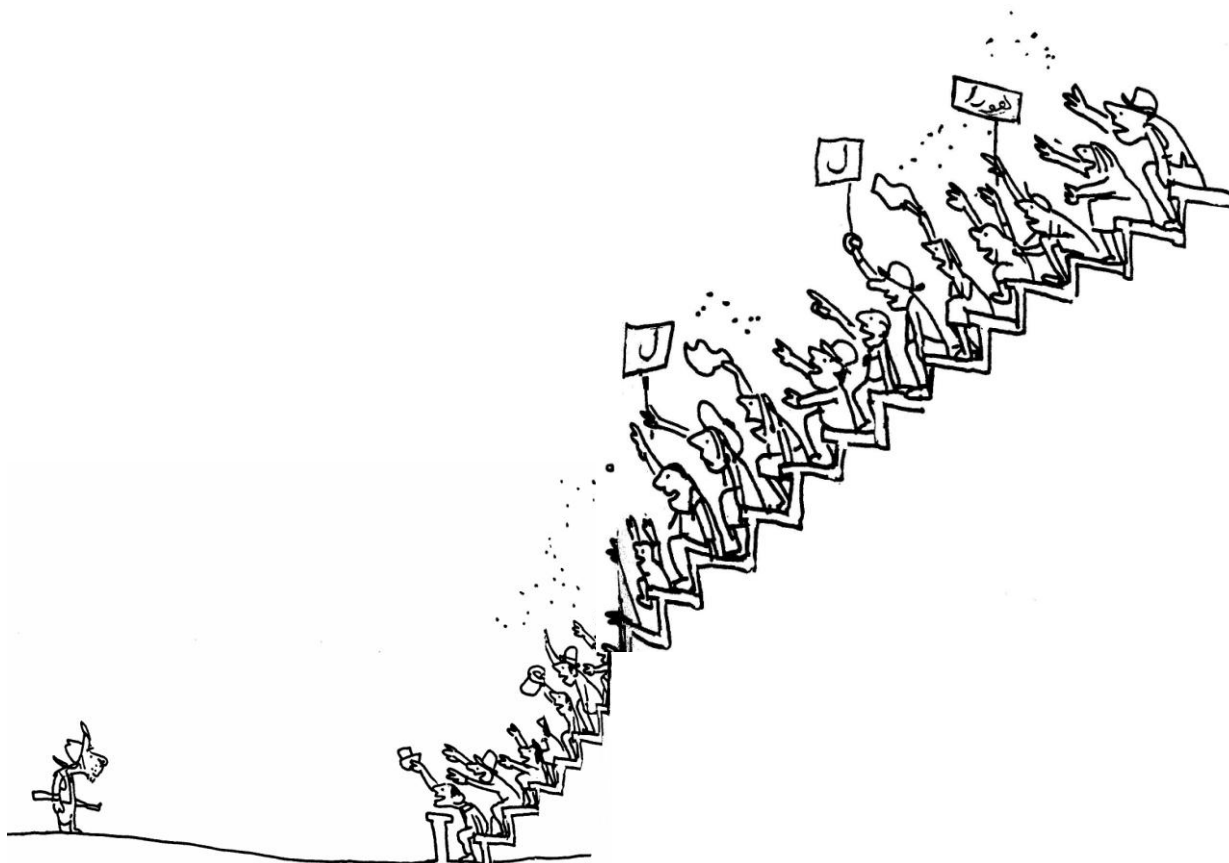


صدای هورا، هورا از هر سو بلند شد و لافکادیوی بزرگ بیرون آمد. لباس نو سفید رنگی به تن داشت که آقای فینچ فینگر برایش گرفته بود. کلاه کابویی بزرگی به رنگ زرد بر سر گذاشته بود. چکمه های زرد پوشیده بود. تفنگ نقره ای نو با قنداق مرواریدی و جلد الماس نشان داشت، همراه با گلوله های فراوان که همه از طلای ناب بود. لافکادیو در حالیکه برای جمعیت دست تکان میداد، تفنگش را برداشت، ابتدا شش بطری را که روی میز قرار داشت نشانه گرفت، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ.



بعد صد عدد بادکنک را که از سقف آویزان بود هدف قرار داد. بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ، بنگ (اگر دوست دارید خودتان میتوانید نود و دو بنگ دیگر را بگویید).

آن وقت از همه افراد حاضر در سیرک خواست که هر کدام یک ماشمالو روی سر بگذارند و او مارشمالوهای روی سر همه از جمله روی سر بچه ها و چند میمون را زد. بعد از جمعیت خواست تا تک خال خال را بالا بگیرند و او خال همه ورقها را زد. دقیقاً ۱۲۳۲۲ ورق را (البته با ۱۲۳۲۳ گلوله، چون یک بار تیرش به خطا رفت) و صدای هورا، هورا، هورای جمعیت به آسمان میرفت.



آن گاه از بین پاهایش تیر اندازی کرد، از میان دستهایش تیراندازی کرد، روی سر ایستاده تیراندازی کرد و در حال خوابیده به پهلوی و نشسته روی دستها تیراندازی کرد و در حال غلت زدن تیراندازی کرد و جز همان یک بار، هیچ تیری به خطا نزد. مردم هلهله میکردند: احسنت، احسنت، احسنت. لافکادیوی بزرگ، بزرگترین تیرانداز دنیاست.

و البته همین طور بود.

به این ترتیب لافکادیوی بزرگ به سیرک پیوست.

از آن روز به بعد دیگر لافکادیوی بزرگ را خیلی کم میدیدم. چون دیگر همراه سیرک سرگرم مسافرت از شهری به شهری بود: از نیویورک به راسین، از راسین به سنت پل میرفت و مرتباً برای میلیونها بچه و پیر و جوان با مهارت تیراندازی میکردو

لافکادیوی بزرگ مشهور و مشهورتر شد تا آوازه اش به گوش هر امریکایی رسید.



به لندن رفت و برای ملکه تیراندازی کرد.

به پاریس رفت و برای نخست وزیر فرانسه تیراندازی کرد.

به ایران رفت و برای شاه تیراندازی کرد.

به روسیه رفت و برای نخست وزیر تیراندازی کرد.

به یوگوسلاوی رفت و برای مارشال تیراندازی کرد.

حتی به واشنگتن رفت و برای رئیس جمهور آمریکا تیراندازی کرد.

حالا دیگر پولش از پارو بالا میرفت. گاهی نامه ای از او به دستم میرسید که در آن نوشته بود با شاهزاده ویلز چای صرف کرده است یا این که در برمودا قایقرانی میکند یا با یکی از ستارگان زیبای سینما دیدار کرده. و از این قبیل چیزها.

گاه، کارت پستالی از او میرسید با تصویر برج ایفل یا صحرای آفریقا و یا کتابخانه ایس مموریال واقع در ایست راکفورد ایالت ایلینوی که روی آن نوشته بود: خوش باشید، یا جایتان خالی! یا فقط سلام!



لافکادیو چیزهای زیادی یاد گرفت که پیش از آن نمیدانست. یاد گرفت امضا بدهد، چون دیگر آن قدر مشهور شده بود که همه از او تقاضای امضا میکردند و همه هم از او خیلی راضی بودند، چرا که در یک آن شش امضا میداد؛ دو امضا با پنجه های جلویی، دو تا با پنجه های عقبی، یکی با دم و یکی هم با دندانهایش. پس از مدتی هر بار فقط یک امضا میکرد، آن هم فقط با پنجه جلویی سمت راست. چون این کار بیشتر به کار آدمها شبیه بود و کمتر به کار شیرها. لافکادیو روز به روز بیشتر شبیه آدم میشد. مثلاً روی پنجه های عقبش راه میرفت و یاد میگرفت که چگونه سر میز بنشیند، طوری که دست چپش روی پیش بندش و آرنج هایش دور از میز قرار داشته باشد.



دیگر از خوردن صورت غذا هم دست کشید و یاد گرفت که کت و شلوار تیره و پیراهن سفید با یقه دکمه دار و کت و شلوار قهوه ای راه راه و پیراهن بیچازی با یقه برگردان بپوشد.

یاد گرفت پیراهن یقه آهاری به تن کند، بعد یاد گرفت یقه آهاری بدون آهار بپوشد.

دائماً دمش را جمع میکرد و به ندرت می گذاشت پایین بیفتد، مگر در مواردی که حواسش به خودش نبود یا در خوردن آب دوغ زیاده روی کرده بود.

اغلب او را در کلوپهای شبانه میدیدم که با زیباترینها میرقصد. میگفتم: سلام لافکادیو!



و او جواب میداد: سلام عمو شلبی، بفرمایید سر میز ما دوغ میل کنید. دعوتش را قبول می‌کردم و او از روزگاران گذشته حرف می‌زد، از آن وقت‌ها که لافکادیو اصلاً نمیدانست آرایشگاه چیست.

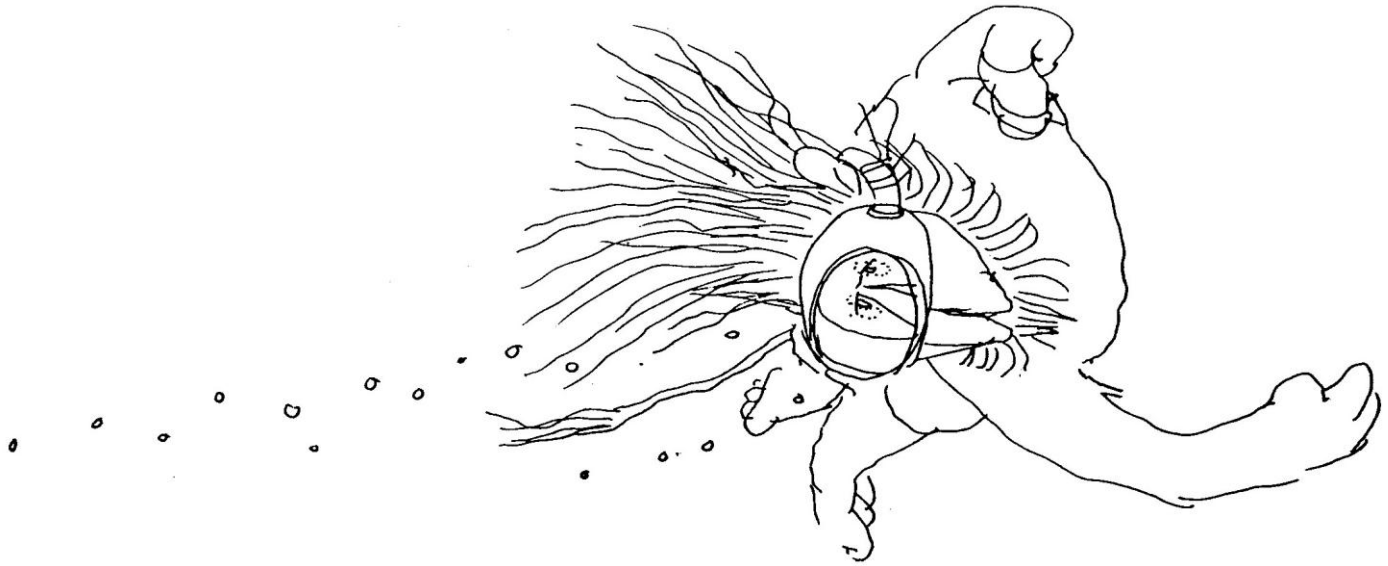


زمان می‌گذشت و لافکادیوی بزرگ، بازهم معروف‌تر و معروف‌تر میشد و عکسهایش را چپ و راست در روزنامه‌ها چاپ می‌کردند.

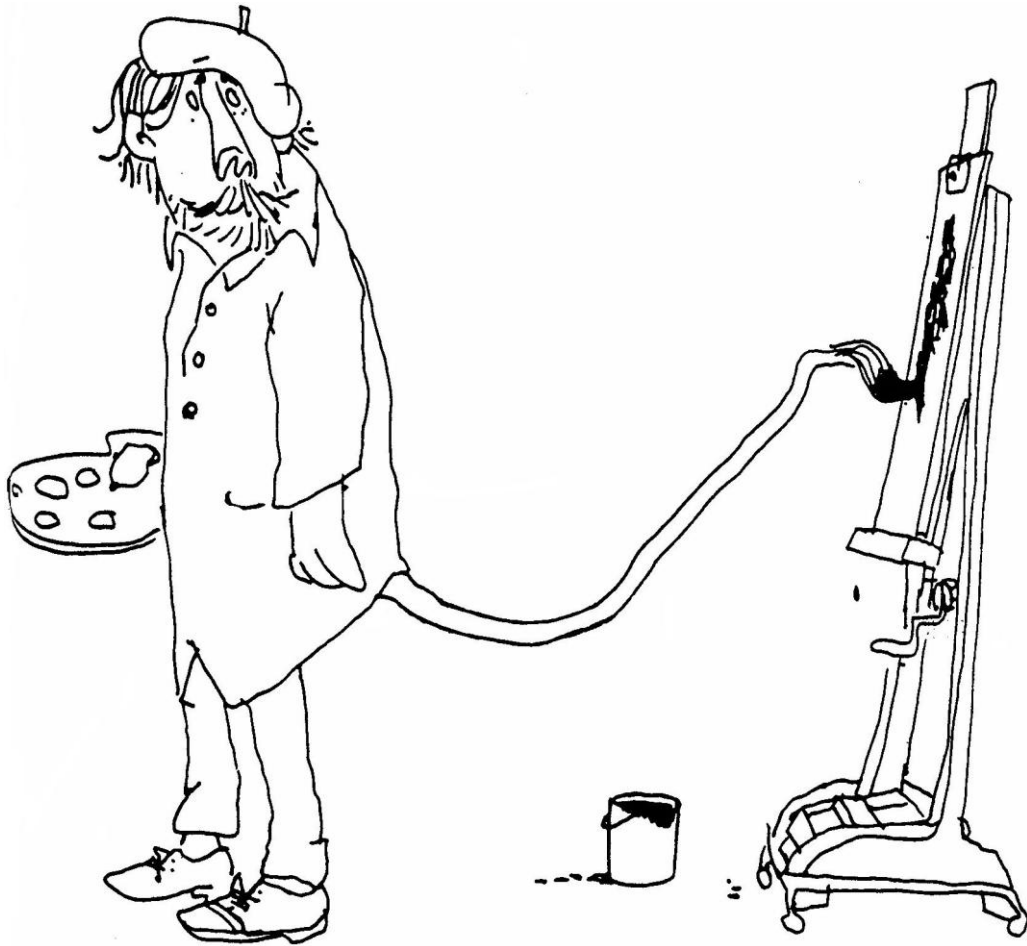
لافکادیوی بزرگ، بیشتر و بیشتر به آدم‌ها شبیه میشد. حالا دیگر گلف هم بازی می‌کرد.



تنیس بازی میکرد. به شنا و غواصی میرفت.



نقاشی میکرد (اما راستش را بخواهید، نقاشیهایش را شیر تو شیر میکشید. ها، ها!)

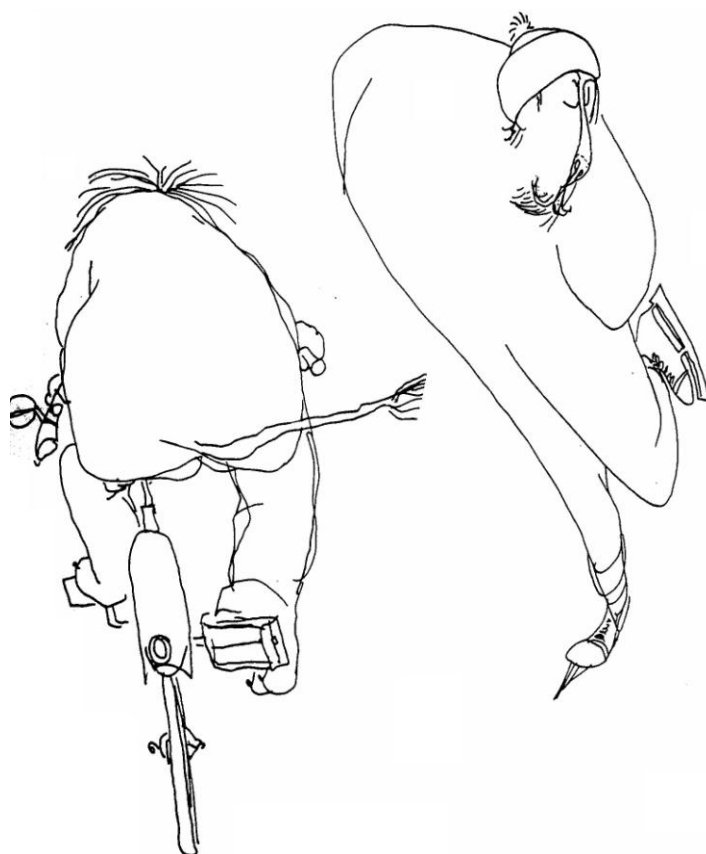


برای اینکه هیكلش از ریخت نیفتد، نرمش می‌کرد.



اسکیت بازی می‌کرد.

دوچرخه سواری را هم کم و بیش یاد گرفت.



تعطیلاتش را در سواحل کن لم میداد.



لافکادیو گیتار زدن و آواز خواندن یاد گرفت. یاد گرفت بولینگ بازی کند. دیگر به جز به طور اتفاقی و استثنایی

غرررر

نمیگفت.



همه او را به میهمانیهای مجلل دعوت میکردند.

لافکادیوی بزرگ یک شیر اجتماعی و اهل معاشرت شد.

زندگینامه خود را به رشته تحریر درآورد و کتاب او را همه سر دست میبردند.

به عالم ادبیات وارد شد و شیری اهل ادب شد.

لباسهایش را سفارش میداد. آن هم لباسهای تمیز و مرتب! چون دیگر شیری اهل پوشک، بیخشید، اهل پوشاک بود.

بله، به گمانم حالا دیگر ثروت و شهرت و خوشبختی اش به حدی رسیده بود که همه حسرتش را میخوردند.



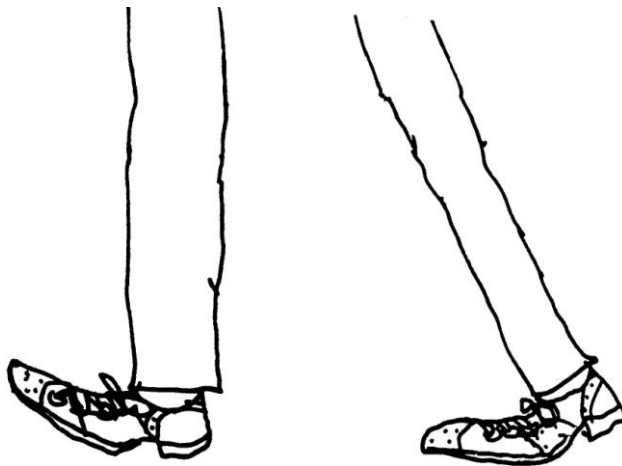


۱۰.

تا یک شب که عمو شلبی تان تازه شامش را خورده بود و پیپ به لب و دمپایی به پا در صندلی راحتی اش جا به جا میشد و میخواست شیرکائوی گرمش را بخورد و مجله نشنال جئوگرافیک بخواند که صدای زنگ تلفن بلند شد:

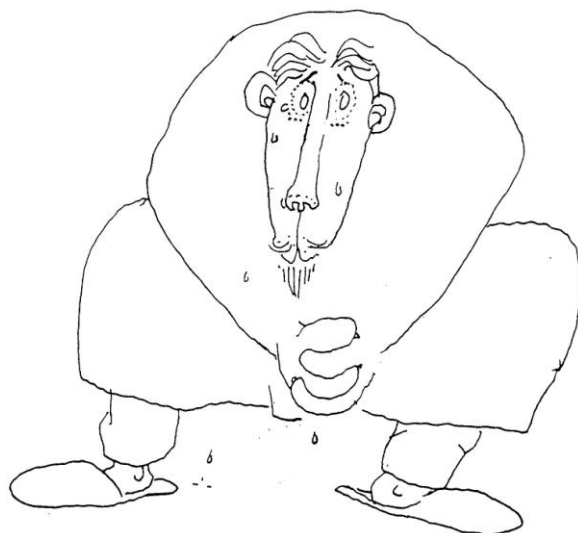
سلام عمو شلبی، لافکادیوی بزرگ هستیم. اگر ممکن است فوراً سری به خانه من بزنید. میدانی، من به کمک تو احتیاج دارم، چون تو عاقل ترین مرد دنیا هستی.

من گفتم: البته که می آیم. من هیچوقت دوستانم را وقت سختی و درماندگی تنها نمیگذارم.



با عجله لباس پوشیدم و در سرمای شبانه ۱۸ درجه زیر صفر از خانه زدم بیرون. یادم می آید تاکسی گیرم نیامد. ناچار ۱۹ کیلومتر راه را توی برف آن هم با پای پیاده طی کردم. برف سنگین بود و من گالشهایم را فراموش کرده بودم بپوشم. بعد از پانزده دقیقه به قصر لافکادیو رسیدم، پیشخدمتش مرا از راه تالار ورودی نقره کار و اتاق غذاخوری که از طلای سفید ساخته شده بود و بعد از اتاق مطالعه که با طلای زرد ساخته شده بود، پیش لافکادیوی بزرگ برد. میدانید لافکادیو چه میکرد؟

داشت گریه میکرد.



پرسیدم : دوست من، چرا گریه میکنی؟ تو پول داری، شهرت داری، هفت دستگاه اتومبیل بزرگ داری، بزرگ ترین تیرانداز هم که هستی. دیگر گریه برای چه؟ تو که همه چیز داری.

لافکادیوی بزرگ درحالیکه بر فرش زربفتش مثل ابر بهاری اشک میریخت، گفت: همه چیز که همه چیز نیست. من از پول و از هر چه لباس شیک و رنگ و وارنگ خسته شده ام. از خوردن مرغ بریان خسته شده ام. از مهمانی رفتن و چاچا رقصیدن و دوغ خوردن خسته شده ام. از سیگار پنج دلاری دود کردن و تنیس بازی کردن و امضا دادن خسته شده ام. از همه چیز خسته شده ام. دلم میخواهد کاری تازه بکنم.

پرسیدم: کار تازه؟

جواب داد: بله، کار تازه. اما چیز تازه ای نیست که بشود انجام داد. و دوباره به گریه افتاد. من که تاب دیدن گریه کسی را ندارم از او پرسیدم : چند بار بالا و پایین رفتن از آسانسور را امتحان کرده ای؟

گفت: امروز صبح، ۱۴۲۳ بار از آسانسور بالا و پایین رفتم، این بازی دیگر کهنه شده.

و باز سرش را زمین گذاشت و زد زیر گریه.

گفتم : چند مارشمالوی اضافی چطور است؟

شیر گفت: تا به حال ۲۳۲۴۱۵۶۲ عدد مارشمالو خورده ام. دیگر از آنها هم خسته شده ام. من چیزی تازه میخواهم.

سرش را پایین انداخت و باز قدری گریه کرد. درست در همین موقع در با صدا باز شد و فینچ فینگر سیرک باز با شتاب در حالیکه عصایش را تکان میداد وارد شد و فریاد زد: هی، هو، لافکادیوی بزرگ. گریه بس است. لبخند بزن که گفته اند: گر صبر کنی ز غوره مارشمالو خواهی ساخت. چیز بسیار جالب و تازه ای به فکرم رسیده... کاری کاملا نو.

لافکادیو در حالیکه قطره های درشت اشک روی بینی اش میغلتید سرش را بلند کرد و پرسید: چه کاری؟

سیرک باز گفت: شکار! ما در نظر داریم برای شکار به آفریقا برویم. حالا تفنگها و چمدان را بردار و راه بیفت.

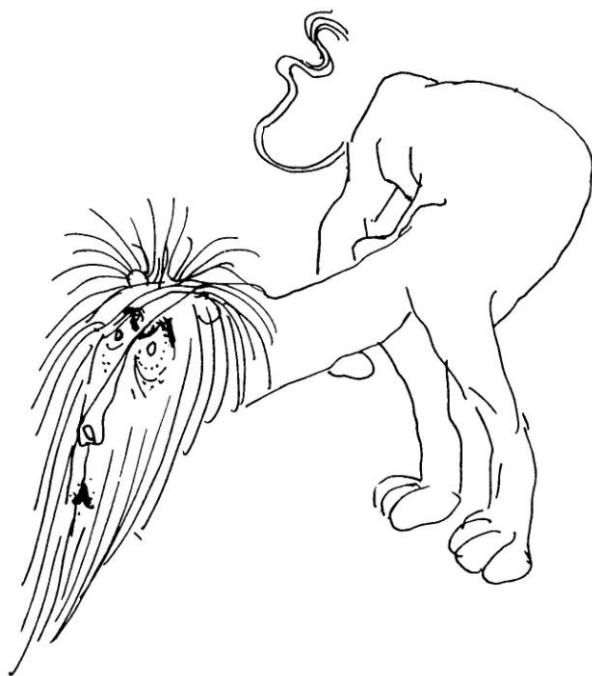
لافکادیوی بزرگ گفت: جالب است، من تا بحال برای شکار به سفر نرفته ام. بیا عمو شلی، تو هم وسایلت را جمع کن و همراه ما بیا. به ما خوش خواهد گذشت.

گفتم: خیلی دلم میخواست بیایم، ولی اگر همراه شما به آفریقا بیایم، کسی نیست به گل شیپوریم آب بدهد. پس به این خاطر باید اینجا بمانم. به هر حال برایم نامه بنویس و از احوالت مرا با خبر کن.

به این ترتیب، لافکادیوی بزرگ چمدانهایش را بست و همراه فینچ فینگر و عده زیادی شکارچی دیگر به قصد شکار، راهی آفریقا شد.







۱۱.

به آفریقا که رسیدند، کلاههای قرمز خود را بر سر گذاشتند، تفنگهایشان را برداشتند و به جنگل زدند. شکار شیر آغاز شد. ناگهان شیر خیلی خیلی پیری بعد از آنکه خوب به لافکادیو خیره شد، گفت:

آهای! صبر کن ببینم. من تو را نمیشناسم؟

لافکادیو گفت: گمان نمیکنم.

شیر خیلی خیلی پیر گفت: بسیار خوب، حالا چرا به روی ما تیراندازی میکنی؟

لافکادیو گفت: برای اینکه شما شیر هستید و من شکارچی.

شیر خیلی خیلی پیر با دقت بیشتر او را ورنانداز کرد و گفت: نه، تو شکارچی نیستی، تو شیری. من دمت را که از زیر کتت بیرون زده، میبینم. بی برو برگرد، شیری.

لافکادیو گفت: وای بر من، وای، راست میگوی. داشتم پاک فراموش میکردم.

صدای شکارچی ها بلند شد که میگفتند: آنجا چه خبر است، لافکادیو؟ به جای حرف گلوله بزن.



شیر خیلی خیلی پیر گفت: به حرف آنها گوش نده، تو شیری، عین ما. بیا و به ما کمک کن. ما بعد از اینکه کار شکارچیها را ساختیم، برمیگردیم به جنگل و زیر آفتاب لم میدهیم. در رودخانه شنا میکنیم، باز لای علفهای بلند بازی میکنیم. خرگوش میخوریم و خوش میگذرانیم.

لافکادیو گفت: خرگوش خام! آه آه!

شکارچیها گفتند: به حرف او گوش نده، تو آدمی، مثل ما. به ما کمک کن، بعد از اینکه کار شیرها را تمام کردیم، سوار کشتی میشویم و به آمریکا میرویم. آنجا به ضیافتهای خوب خوب میرویم. بدمیتون بازی میکنیم. دوغ سر میکشیم و خوش میگذرانیم.

لافکادیو گفت: دوغ؟ آه آه!

شکارچیها گفتند: اگر آدم هستی، بهتر است به ما کمک کنی تا شیرها را بکشیم والا اگر شیر باشی ما حتما تو را میکشیم.

شیر خیلی خیلی پیر گفت: اگر شیر هستی، بهتر است به ما کمک کنی تا آدمها را بخوریم و الا اگر آدم باشی، ما حتما تو را میخوریم. پس تصمیم بگیر.

شکارچیها گفتند: تصمیم بگیر لافکادیو.

آن وقت همه یکصدا گفتند: زود باش، تصمیم بگیر! تصمیم بگیر!

بیچاره لافکادیوی بزرگ نمیتوانست تصمیم بگیرد. او دیگر نه شیر واقعی بود و نه آدم واقعی.

آه، ای لافکادیوی بیچاره بینوا! اگر خواهی نه شکارچی باشی و نه شیر، چه میکنی؟

سرانجام لافکادیو گفت: ببینید، من نمیخواهم هیچ شیری را بکشم و قطعاً نمیخواهم هیچ یک از شما شکارچیها را هم بخورم. من نمیخواهم در جنگل بمانم و خرگوش خام بخورم و صد البته نمیخواهم به شهر برگردم و دوغ سر بکشم. نمیخواهم با دمم بازی کنم، اما ورق بازی را هم دوست ندارم. من فکر میکنم با شکارچیها نیستم. به گمانم مال دنیای شیرها هم نیستم. من هیچ جا تعلق ندارم، به هیچ جا.



این را گفت، سرش را تکان داد، تفنگش را زمین گذاشت، کلاهش را از سر برداشت، چند بار دماغش را بالا کشید و بعد راه خود را گرفت و از تپه دور شد. به دور از دارو دسته شکارچیها و به دور از گروه شیرها.

همچنان که به راه خود ادامه میداد، از دوردستها، صدای شکارچیها را میشنید که شیرها را به گلوله میبستند و صدای شیرها را میشنید که شکارچیها را میخوردند.

او به راستی نمیدانست به کجا میرود. اما این را میدانست که به جایی میرود، چون هر کس به هر حال باید به جایی برود، مگر نه؟ او حقیقتاً نمیدانست چه اتفاقی خواهد افتاد، اما دست کم میدانست که به هر حال اتفاقی خواهد افتاد. چون همیشه اتفاقی می افتد. این طور نیست؟

آفتاب تازه پشت تپه فرو میرفت و هوای جنگل کمی خنک میشد و باران گرمی آغاز به باریدن میکرد و لافکادیوی بزرگ تک و تنها در سراسیمه دره پیش میرفت.

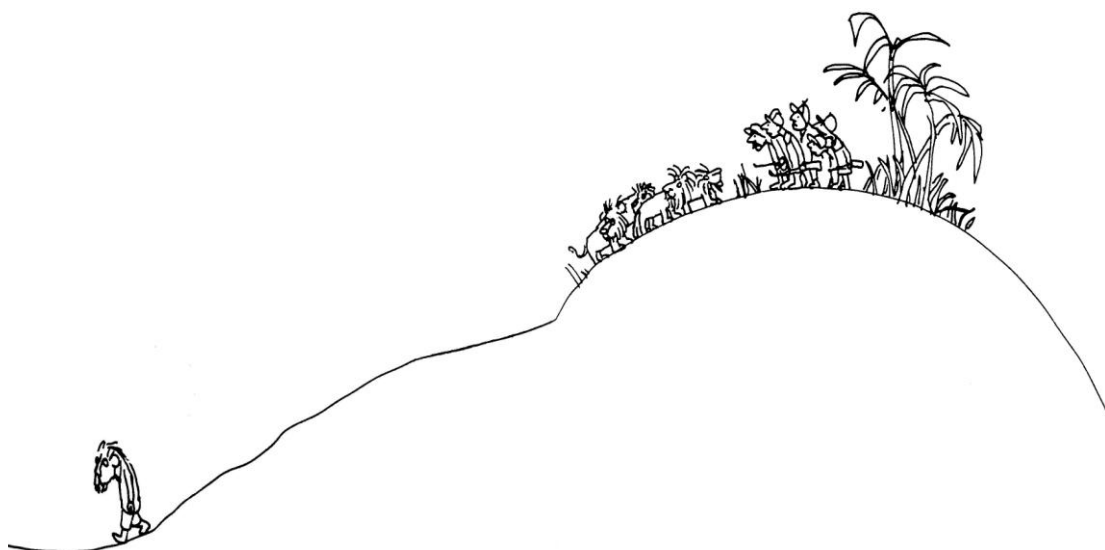
این آخرین چیزی است که از سرگذشت لافکادیوی بزرگ شنیده ام.

مطمئن بودم که با دوخط نامه حال و احوالی خواهد کرد و مرا از سلامتی خود با خبر خواهد ساخت یا احتمالاً برای جشن تولدم هدیه کوچکی خواهد فرستاد. (برای اطلاع شما بچه های عزیز باید بگویم روز تولدم بیست و پنجم سپتامبر است.)

اما هنوز که هنوز است نه دو کلمه نامه برایم نوشته و نه خبری از حال و روز او دارم.



البته اگر اطلاعی از او به دستم برسد، خودم شما را با خبر خواهم کرد. کسی چه میداند؟ ممکن است زودتر از من، خودتان او را جایی ببینید...



مثلا سر راهتان به مدرسه، یا در سینما یا پارک، یا در آسانسور یا آرایشگاه و شاید در حال راه رفتن در خیابان.

شاید هم در شیرینی فروشی او را ببینید، در حالیکه هفتاد-هشتاد جعبه مارشمالو میخرد.

آخر، او عاشق مارشمالوست!

